كتاب سير الملوك للإمام
حجة الإسلام الغزالي قدس سره
في النصائح العجيبة

٢٨٧٩

كتاب
سيرة الملوك من تصانيف
سلطان العلماء إمام محمد بن محمد بن
محمد الغزالي رحمة الله عليه
رحمة واسعة وصلى على جميع
الأنبياء والمرسلين والحمد لله
رب العالمين

قد وقف هذه النسخة الجليلة سلطاننا الأعظم والخاقان المعظم مالك البر
والبحر خادم الحرمين الشريفين السلطان ابن السلطان السلطان الغازي
محمود خان وقفاً صحيحاً شرعياً لمن طالع واستفاد
وأنا الفقير أسعد خلد الله ملكه إلى انقراض الدهر حرره
أحمد شيخ زاده المفتش بأوقاف الحرمين
الشريفين عفي عنهما

بسم الله الرحمن الرحیم

الحمد لله رب العالمین والصلوة علی محمد وآله اجمعین قال الشیخ الامام زین الدین حجة الاسلام
حبر الانام شرف الائمة ابو حامد محمد بن محمد بن محمد الغزالی قدس الله روحه وهو یخاطب السلطان
محمد بن ملکشاه السلجوقی رحمهما الله بدان ای سلطان عالم و ملک مشرق و مغرب که خدای عز وجل
بر تو نعمتهای بسیار است و شکر آن بر تو واجب است و هر که نعمت خدای را شکر نکند در نعمت زوال آید
و تشویر و خجالت تقصیر در قیامت بماند و هر نعمتی که بمرگ سپری شود آن نعمت را نزدیک خردمندان
بس قدری نیست که عمر اگر چه دراز بود چون سپری شد درازی سود ندارد نوح پیغامبر صلوات الله علیه
هزار و اند سال بزیست و پنج هزار سالست تا بمرد قدر نعمتی را بود که باقی و جاویدان بود و آن نعمت
ایمانست که تخم سعادت جاویدانست و ایزد تعالی ترا این نعمت داده است و تخم ایمان در سینه پاک
و دل عزیز تو نهاده است و پرورش آن تخم بتو بازگذاشته است و گفته که این تخم را بآب طاعت
می پرور تا چون درختی شود که اصل و ریشه آن بقعر زمین رسد و فرع و شاخ او بعنان آسمان چنانک حق تعالی
گفت الم تر کیف ضرب الله مثلا کلمة طیبة کشجرة طیبة اصلها ثابت وفرعها فی السماء ایمان که بیخ
و شاخ او تمام نشده باشند بیم آن بود که باد مرگ در آید و در نفس بازپسین او را بیفکند و بنده والعیاذ
بالله که بی ایمان پیش خداوند شود و بدان ای ملک که این درخت را ده بیخست و ده شاخ و بیخ آن
اعتقاد دلست و شاخ آن کردار تن و این دعاگوی چون قبولی و اقبالی از مجلس اعلی یافت این
بیخ و ده شاخ را تفصیل داد تا ملک اسلام و سلطان عالم بپروردن این درخت مشغول شود و این

بدان راست آید که از هفته یک روز در کار آخرت کند و بخدای مشغول شود و آن روز آدینه است که
عید مؤمنانست و درین روز ساعتیست که هر که در آن ساعت بدل حق تعالی حاضر بود حاجت وی
روا شود وجه باشد اگر از هفته یک روز خدای را خدمت کند که اگر فی المثل ترا بنده باشد
و او را گویی یک روز از هفته بخدمت من مشغول شو تا تقصیر شش روز از تو درگذارم و او نکند
حال وی نزدیک تو چون باشد با آنک هرگز آفریده تو نیست و بندهٔ تو نیست الا بمجاز و تو یا ملک
آفریدهٔ خداوندی سبحانه و تعالی و بنده او بحقیقت چرا از خود آن بسندی که از بنده خویش نپسندی
شب آدینه نیت روزه کن و اگر پنجشنبه را با او یار کنی اولیتر بود روز آدینه بامداد پیش از صبح
برخیز و غسل کن و جامه در پوش که صنعت دار حلال بود و نمازی بود و ابریشمین نبود و تابستان دبیقی
و قصب و توزی و کتان و بزمستان خز و پنبه و صوف رومی و هر جامه که بدین صفت نبود ببسندهٔ
حق تعالی نبود و نماز بامداد بجماعت بکن و تا آفتاب بر آید سخن مگوی و روی از قبله مگردان و تسبیح در دست
گیر و صد بار بگوی لا اله الا الله محمد رسول الله چون آفتاب بر آید کسی را بگوی تا این کتاب بر تو
خواند و هر آدینه باز می خواند تا یاد بماند چون کتاب برخواند چهار رکعت نماز تسبیح بکن بوقت چاشتگاه که
ثواب این نماز عظیمست خاصه روز آدینه و پس از آن اگر بر تخت باشی و اگر در خلوت باشی اللهم
صل علی محمد وعلی آل محمد می گوی پیوسته و درین روز چندانک بتوانی صدقات بده و این یک روز
از هفته در کار خدای کن تا خدای تعالی باقی هفته در کار تو کند آغاز اصول اعتقاد که بیخ ایمانست
بدان ای سلطان که آفریده ای و ترا آفریدگاریست که آفریدگار همه عالمست و هر چه در عالمست و یکی است که
او را انباز نیست و یگانه است که او را همتا نیست همیشه بود که هستی او را زوال نیست و همیشه باشد که

بودن او را آخر نیست و هستی او را در ازل و در ابد واجبست که نیستی را بوی راه نیست و هستی وی بخود است که
وی را بهیچ کس نیاز نیست و هیچ چیز از وی بی نیاز نیست بل که بود خود بوی است و بود همه چیزها
بوی است **اصل دوم پاکی حق تعالی** بدانکه وی را صورت تن و کالبد نیست و او را در هیچ کالبد
فرو آمدن نیست چندی و چگونگی و چون و چرا را بوی راه نیست زیرا که او مانند هیچ چیز نیست و هیچ چیز
مانند او نیست و هرچه در اندیشه و وهم و خاطر و خیال آدمی آید از چونی و چرایی و چندی و چگونگی وی
ازان پاکست زیرا که آن همه صفت آفریدگان ویست و وی بصفت هیچ آفریده نیست و هم چنین در جای
نیست و بر جای نیست بل که وی اصلا جای گیر و جای پذیر نیست و هرچه در همه عالمست زیر عرش است
و عرش زیر قدرت او مسخر است و عرش بردارندگان او نیست بل که عرش و بردارندگان عرش
همه برداشته لطف و قدرت ویند و او پیش از آنکه عرش آفرید از جای پاک و بی نیاز بود و پس از آفریدن
عرش هم بران صفتست که در ازل بود و تغیر و گردش را بوی صفات وی راه نیست با آنکه از صفات
آفریدگان پاک و منزه است و درین جهان دانستنی است و در آن جهان دیدنی است چنانکه او را
درین جهان بی چون و بی چگونه دانند در آن جهان بی چون و بی چگونه بینند که آن دیدار از جنس دیدار
این جهانی نیست **اصل سوم قدرت** و با آنکه مانند هیچ چیز نیست بر همه چیزها قادر و تواناست
و قدرت و توانایی وی بر کمالیست که نقصان و عجز را بوی هیچ راه نیست بل که هرچه خواست کرد
و هرچه خواهد کند و هفت آسمان و هفت زمین و عرش و کرسی همه در قبضهٔ قدرت وی مقهور و مسخر است
و بدست هیچ کس جز وی هیچ چیز نیست **اصل چهارم عالمست** وی داناست بهرچه دانستنی است
و علم وی بهمه چیزها محیط است و از علی تا ثری هیچ چیز بی دانش وی نرود چه همه از وی رود و از قدرت او

پدیدار آید بل که عدد ریگ بیابان و قطرهٔ باران و برگ درختان و اندیشه دلها و ذرهٔ هوا در علم او
همچنان مکشوفست که عدد آسمان **اصل پنجم ارادت** و هرچه در عالمست همه بخواست و بارادت اوست
هیچ چیز از اندک و بسیار و خرد و بزرگ و خیر و شر و سود و زیان و زیادت و نقصان و رنج و راحت
و بیماری و درستی بی حکم و تقدیر و مشیت او نیست و اگر همه عالم فراهم آیند از جن و انس و شیاطین و ملائکه
تا یک ذره از عالم بجنبانند تا بر جای بدارند یا بیش یا کم کنند بی خواست او همه عاجز آیند و نتوانند بل که
جز آنک وی خواهد در وجود نیاید و هرچه وی خواست بباشد و هیچ کس و هیچ چیز آنرا دفع نتوانند کردن
و هرچه هست و بود و خواهد بودن همه بتدبیر و تقدیر ویست **اصل ششم بینایی و شنوایی**
و چنانکه داناست بهرچه دانستنی است بینا و شنواست بهرچه دیدنی و شنیدنی است و دور و نزدیک
در شنوایی وی برابر بود و روشنایی و تاریکی در بینایی او برابر بود و آواز پای مورچه که در شب تاریک
برود از شنوای وی بیرون نیست صورت کرمکی در زیر زمین بود از بینایی او بیرون نیست و دیدن
او بچشم و شنیدن او بگوش نبود چنانکه دانستن او باندیشه و تدبیر نبود و کردار او بآلت و دست افزار
نبود **اصل هفتم کلام خدای** فرمان او بر همه خلق روان و واجبست و خبر وی از هرچه خبر داده است
و وعد و وعید وی حقست و فرمان وی سخن ویست و چنانکه دانا و توانا و خواها و بینا و شنواست
گویاست و سخن وی بکام و زبان و دهان نیست و قرآن و توریت و انجیل و زبور و کتب پیغامبران
همه سخن ویست و سخن وی صفت ویست و همه صفات وی قدیمست و همیشه بوده است و چنانکه سخن
در دل آدمی بود و آن حرف و صوت نیست سخن خدای تعالی از حرف و صوت پاکیزه و منزه تر است
اصل هشتم افعال و کردار او و هرچه در همه عالمست همه آفریدهٔ ویست و کس را در آفرینش با وی

انباز نیست بلک آفرید کار نیست وهرچه آفرید از رنج و بیماری و درویشی و عجز و جهل همه بعدل آفرید
بلک خود ظلم از وی ممکن نیست که ظلم آن باشد که در ملک دیگری تصرف کند و از وی تصرف کردن
در ملک دیگری ممکن نبود و با وی مالکی دیگر نیست چه هرچه هست بود و تواند بود همه مملوک اند و مالک ویست
بی همتا و بی انباز و هیچ کس را در آفرینش او چون و چرا نیست بلکه در هرچه کند جز نظاره و تسلیم
و رضا چاره نیست

اصل نهم ذکر آخرت

وعالم که آفرید از دو نوع آفرید جان و کالبد و آن
کالبد منزلگاه جان آدمی ساخت تا زاد آخرت ازین عالم برگیرد و هر جانی را مدتی و تقدیر کرد که
در کالبد می باشد و آخر آن مدت اجل وی بود چنانک زیادت و نقصان نپذیرد و چون اجل
در آید روح از تن جدا کند و چون در گور نهند روح با قالب دهند تا سوال منکر و نکیر را جواب
دهد و آن دو شخص عظیم باشند که او را از خدای و رسول سوال کنند اگر در ماند او را در گور عذاب
کنند و گور وی بر وی مار و کژدم کنند و در قیامت که روز حساب و مکافات است روح را با کالبد
دهند و همه را برانگیزانند هر کس کردارهای خویشتن ببیند در نامه نبشته که هرچ کرده باشد همه
با یاد وی دهند و مقدار طاعت و معصیت وی را معلوم گردانند بتر از وی که شایسته آن کار
باشد و آنگاه همه را بر صراط گذر فرمایند و صراط باریکتر از موی و تیزتر از شمشیر بود و هر که درین
عالم بر راه راست و صراط مستقیم ایستاده بود بآسانی بر آن صراط بگذرد و هر که راه راست
ندانسته بود و نافرمان برداری کرده بود بر صراط راه نیابد و در دوزخ افتد و بر صراط
همه را باز دارند و بپرسند از هرچه کرده باشند حقیقت صدق و راستی از صدیقان در خواهند و منافقان
و مرائیان را تشویر دهند و فضیحت کنند و گروهی را بی حساب به بهشت برند و گروهی را حساب کنند

بآسانی و گروهی را بدشواری و آخر کافران را ابد و دوزخ برند چنانک هرگز خلاص نیابند
و مطیعان و مسلمانان را ببهشت برند و عاصیان را بدوزخ فرستند و هرکرا شفاعت انبیا
و علما و بزرگان دین در یابد عفو کنند و هرکرا شفیع نبود بر مقدار گناه عقوبت کنند و آخر
ببهشت آورند اگر ایمان بسلامت بدان جهان برده باشند

اصل دهم ذکر رسول الله صلی الله علیه

و چون ایزد تعالی این تقدیر کرده بود که کردار و احوال آدمی بعضی سبب سعادت بود و بعضی
سبب شقاوت و آدمیان از خویشتن نتوانند شناختن بحکم فضل و رحمت خویش فرشتگان را
بیافرید و بفرمود تا کسانی را که در ازل بسعادت ایشان حکم کرده بود و آن پیغامبرانند ایشان را
پیغام داد و بخلق فرستاد تا راه سعادت و شقاوت ایشان را آشکارا کنند تا هیچ کس را بر خدای
تعالی حجت نماند و پس بآخر همه رسول ما را محمد مصطفی صلوات الله علیه بخلق فرستاد و نبوت او را
بدرجه کمال رسانید چنانک هیچ زیادت را جای نماند و بدین سبب او را خاتم انبیا کرد که پس از و
هیچ پیغامبر نباشد و جمله خلق را از جن و انس متابع او فرمود و او را سید همه پیغامبران کرد و یاران
و اصحاب او را بهترین یاران و اصحاب پیغامبران کرد

آغاز شاخهای درخت ایمان

بدان ای سلطان عالم که هرچه در دل باشد از دانش و اعتقاد بیخ ایمانست و هرچه بر هفت اندام
رود از طاعت و عدل شاخ ایمانست و چون شاخ پژمرده بود دلیل آن بود که بیخ ضعیف بود و بوقت
مرگ پای دار نباشد و بیوفتد و کردار تن عنوان ایمان دلست و کردارها که شاخ ایمانست آنست که
آن هرچه حرامست دور باشی و هرچه فریضه است بجای آوری و این دو قسمت یکی میان تو است
و حق تعالی چون نماز و روزه و دور بودن از شراب خوردن و حرام کردن و دیگر میان تو و خلقست

وان عدلست با رعیت و دست باز داشتن از ظلم واصل آنست که در هرچه میان تو وحقست آن کنی
از فرمان برداری که روا داری که بندگان تو در حق تو کنند وهرچه میان تو وخلقست آن کنی که
اگر تو رعیت باشی و دیگری سلطان روا داری که با تو کنند وبدان که آنچ میان تو وحق تعالی است
عفو بدان نزدیکتر است امّا آنچ بمظالم خلق تعلق دارد در قیامت بهیچ حال فرو نگذارند وخطری
عظیمست وازین خطر نرهد هیچ سلطان الّا آنک عدل کند بر رعیت وچون چنین است مهمترین است که
اصول عدل پیدا کنیم تا بدانی که در قیامت عدل وانصاف از چگونه درخواهند خواستن واصول عدل
وانصاف رعیت برده گونه است **اصل اوّل** آنست که نخست قدر ولایت بداند وخطر آن نیز
بداند که ولایت نعمتی است که هر که بحق آن قیام کند سعادتی یابد که ورای آن هیچ سعادت نبود واگر
تقصیر کند در شقاوتی افتد که پس از کفر هیچ شقاوت چنان نبود ودلیل بر بزرگی قدر این نعمت آنست که
رسول صلی الله علیه گفت یک روزه عدل سلطان عادل فاضلتر از عبادت هفتاد ساله بود ونیز گفت
علیه السلام که در روز قیامت که هیچ سایه وپناه گاه نباشد الّا سایه وپناه گاه خدای تعالی هفت کس
در ان سایه باشند یکی سلطان عادل که بر رعیت خویش عدل کند ودوم جوانی که در عبادت خدای تعالی
برآید وسوم مردی که ببازار باشد ودلش بامسجد بود وچهارم دو مرد که بایکدیگر دوستی کنند برای
خدای وپنجم مردی که خدایرا درخلوت یاد کند واشک از چشم فرو بارد وششم مردی که اورا زنی با جمال
ومال بخود خواند وی گوید من از خدای می ترسم وهفتم مردی که بدست راست صدقه می دهد چنانک دست
چپ وی خبر ندارد ورسول صلوات الله علیه گوید دوست ترین ونزدیکترین کسی بخدای تعالی سلطان
عادلست ودشمن ترین وخوارترین کس سلطان ظالمست ونیز گفت بدان خدای که جان محمد بفرمان اوست که

هر روزی سلطان عادل را چندان عمل بآسمان برند که برابر عمل جملهٔ رعیت او باشد وهر نمازی از آن
وی بهفتاد هزار نماز برآید پس چون چنین بود چه نعمت بود بیش از آن که ایزد تعالی کسی را درجهٔ
سلطانی دهد تا یک ساعت از عمر وی بجملهٔ عمر دیگری برآید وچون کسی قدر این نعمت نشناسد وبظلم
وهوا مشغول شود بیم آن بود که خدای تعالی او را بدشمن گیرد امّا عظیمی خطر ولایت آنست که ابن
عباس می گوید که رسول صلی الله علیه بیامد وحلقهٔ در کعبه بگرفت ودر خانه قومی بودند از قریش گفت
یا سادات قریش با رعیت وزیردستان سه کار بجای آورید چون از شما رحمت خواهند رحمت کنید وچون
حکم خواهند عدل کنید وآنچ بگویید بکنید هر آن کسی که این نکند لعنت خدای وفرشتگان بر وی باد وخدای
از وی فریضه وسنت نپذیرد وگفت هر که در میان دو خصم حکم کند وظلم کند لعنت خدای بر ظالمان آید
وگفت علیه السلام سه کسند که خدای تعالی روز قیامت بایشان ننگرد یکی سلطان دروغ زن وپیر زانی
وگدای کند او یعنی درویش متکبر ولاف زن وصحابه را گفت روزی آید که جانب مشرق ومغرب
فتح او کنند وشما را شود وهمه علمایان آن نواحی در آتش باشند الّا آنک از خدای تعالی بپرهیزد وراه
تقوی گیرد وامانت گذارد وگفت علیه السلام که هیچ بندهٔ نیست که حق تعالی رعیتی را بدو سپارد واو
با ایشان عدل کند وشفقت ونصیحت بجای نیاورد که نه خدای بهشت بر وی حرام کند وگفت هر که ویرا
بر مسلمانی ولایت دهند ووی ایشان را چنان نگاه ندارد که اهل بیت خویش را گوجای خویشتن در
دوزخ فرو گیرد وگفت دو کس از امت من محروم باشند از شفاعت من سلطان ظالم ومبتدع که در دین غلو
کند وپای از حد بیرون برد وگفت عذاب صعبترین روز قیامت سلطان ظالم راست وگفت علیه السلام
پنج کسی اند که خدای تعالی بایشان بخشم است اگر خواهد خشم خویش برایشان براند واگرنه قرارگاه ایشان

آتش بود یکی امیر قومی که حق از ایشان بستاند و انصاف ایشان از خود بدهد و ظلم از ایشان باز ندارد
دوم رئیس قومی که ایشان وی را طاعت دارند و وی میان قوی و ضعیف سویت نگاه ندارد و بحق میل
و محابا گوید و سیم مردی که زن و فرزند خویش را طاعت خدای تعالی نفرماید و کارهای دین با ایشان
نیاموزد و باک ندارد که ایشان را طعام از کجا خورند و چهارم مردی که مزدوری گیرد و کارش تمام
بکند و او مزد آن مزدور باز گیرد و پنجم مردی که در کاوین بر زن خویشتن ظلم کند و عمر رضی الله
عنه یک روز خواست که بر جنازه نماز کند مردی فرا پیش شد و نماز کرد و چون دفن کردندش دست
بر گور او نهاد و گفت بار خدایا اگر عذابش کنی سزد که در تو عاصی شده باشد و اگر رحمت کنی حاجتمند رحمتست
و خنک ترا ای مرده اگر هرگز نه امیر بودی و نه عریف و نه کاتب و نه عوان و نه جابی این گفت و از چشم
ناپدید شد عمر بفرمود تا طلبش کردند نیافتند گفت آن خضر بوده است علیه السلام و رسول صلی الله علیه
گفت وای بر امیران و وای بر عریفان و وای بر عوانان و ایشان کسانی باشند در قیامت که خواهندی که
بذوابهٔ خویش از آسمان آویخته بودندی و هرگز عمل نکردندی و گفت علیه السلام که هیچ کس را بر ده کسی
ولایت ندهند که نه روز قیامت او را می آورند و دست بغل بر کشیده اگر نیکو کار بود رهاش کنند
و اگر نه غلی دیگر برافزایند و امیر المؤمنین علی کرم الله وجهه گفت وای بر داور زمین از داور آسمان
آن روز که او را ببیند مگر آنک داد بدهد و حق بگزارد و بهوا حکم نکند و بخویشاوند میل نکند و بیم و امید
حکم نگرداند ولیکن کتاب خدای را امام چو آینه سازد و در برابر چشم خویش نهد و بران حکم می کند و رسول
صلی الله علیه وسلم گفت روز قیامت والیان را بیاورند گوید شما شبانان گوسپندان بودی و خزینه
داران مملکت زمین بودی چرا کسی را که حد زدی و عقوبت کردی بیش از آن کردی که ما فرموده ایم گویند

بار خدایا از بهر آنک ما تو خلاف کردند گوید چرا بایست که خشم شما بیش از خشم من بودی و دیگری را
گوید چرا عقوبت کم از آن کردی که ما فرموده ایم گوید بار خدایا بر وی رحمت کردم گوید چرا بایست که
شما از من رحیم تر باشید بگیرید آنرا که بیفزود و آنرا که بکاست و گوشهای دوزخ بدیشان بیاکنید
و حذیفه رضی الله عنه گفت من باری بر هیچ والی ثنا نگویم اگر نیک باشند و اگر بد گفتند چرا گفت
از آنک شنیده ام از رسول صلی الله علیه که روز قیامت همه والیان را بیاورند ظالم و عادل را
همه بر صراط بدارند و خدای تعالی بر صراط وحی فرستد تا ایشان را بیفشاند چنانک هر کس که در حکم
جور کرده باشد یا در قضا رشوه ستده باشند یا گوش فرا خصم داشته باشند همه از صراط بیوفتند
و می شوند تا هفتاد سال بیه دوزخ فرود تا آنگاه که بقرارگاه رسند در خبرست که داود علیه السلام
بشبگیر متنکر چنانک ندانندش بیرون آمدی و هر که را دیدی در سر از سیرت داود پرسیدی
روزی جبرئیل علیه السلام بر صورت مردی پیش آمد از وی پرسید گفت نیک مردیست داود اگر نه
آنستی که طعام از بیت المال می خورد نه از دست رنج خویش داود گریان بر گشت و بمحراب خویش
باز آمد گفت بار خدایا مرا پیشه بیاموز که از دست رنج خویش خورم پس خدای تعالی او را زره گری
بیاموخت و عمر خطاب رضی الله عنه هر شب بجای عسس می گردیدی تا هر کجا خللی ببیند تدارک آن بکند
و گفت اگر گوسپندی را بر کنار گرگین جوی بگذارند و روغن در وی نمالند ترسم که روز قیامت مرا
از آن بپرسند ای سلطان عالم ببین که عمر با این همه احتیاط و عدل که هیچ آدمی بدرجهٔ تقوی و صلابت
و داد او نارسید چگونه اندیشه می کند از احوال قیامت و آخرت و تو ایمن نشسته و غافل شده
از کار و حال رعیت خویش عبد الله عمر با جماعت اهل بیت او می گوید که ما دعا کرده بودیم تا خدای تعالی

عمر را در خواب بما نماید پس از دوازده سال او را بخواب دیدم که همی آمدی چون کسی که غسل کرده
باشد و ایزاری بخویشتن فرو گرفته گفتم یا امیرالمؤمنین چون یافتی خدای را تعالی و با تو چه احسان کرد
گفت یا عبدالله چند شب تا من از نزدیک شما بیامدم گفتم دوازده سال گفت تا اکنون در حساب
بودم و بیم آن بود که کار من تباه شود اگر نه آن بودی که خدای کریم و رحیم و غفور بود اکنون حال عمر
چنین بود و در همه دنیا از اسباب ولایت دره‌ای بیش نداشت

حکایت

قیصر روم رسولی فرستاد تا بنگرد که عمر چگونه مردیست و سیرت او چیست چون بمدینه رسید گفت
این ملک شما کجاست گفتند ملک ما خدایست ولیکن ما را امیری هست بدروازه بیرون شده است
رسول روم بیرون آمد او را دید در آفتاب خفته بر زمین و ریگ گرم و دره در زیر سر نهاده
و عرق از پیشانی او می رفت چنانک زمین تر می شد چون آن حال بدید بر دل او عظیم اثر کرد
گفت کسی که همه ملوک عالم از هیبت او بی قرار باشند و وی چنین بود ولیکن یا عمر عدلت فامنت
فنمت گفت ای عمر عدل کردی لاجرم ایمن بخفتی و ملک ما جور کرد لاجرم همیشه هراسان باشد گواهی
دهم که دین حق دین شماست و اگر نه آنستی که برسولی آمده‌ام در حال مسلمان شدمی ولیکن پس ازین
بازآیم ای سلطان عالم خطر ولایت اینست و شرح آن دراز است و والی بدان سلامت یابد که
همیشه علمای دین دار نزدیک بود تا راه عدل بدو می آموزد و خطر این کار بروی تازه می دارد

اصل دوم آنک همیشه مشتاق بود بدیدار علمای دین و حریص بود در شنیدن نصیحت ایشان و حذر
کند از دیدار علمای حریص بر دنیا که او را ثنا و دعا گویند و عشوه دهند و خشنودی او طلب کنند تا از آن
مردار و حرام که در دست اوست چیزی بمکر و حیلت بدست آورند و عالم دین دار آن بود که بدو

طمع نکند و انصاف او بدهد چنانک شقیق بلخی در نزدیک هارون الرشید شد هارون او را گفت
تو شقیق زاهد گفت شقیق منم ولیکن زاهد نه گفت مرا پند ده گفت خدای تعالی ترا بجای صدیق
نشانده است و از تو صدق درخواهد چنانک ازو و بجای فاروق نشانده است و از تو فرق
درخواهد میان حق و باطل چنانک ازو و بجای ذوالنورین نشانده است و از تو شرم و کرم درخواهد
چنانک ازو و بجای علی بوطالب نشانده است و از تو علم و عدل درخواهد چنانک ازو گفت بیفزای
در پند گفت آری خدای تعالی را سرای است که آنرا دوزخ گویند و ترا دربان او ساخته است
و سه چیز بتو داده مال بیت المال و شمشیر و تازیانه و گفته است که بدین سه چیز خلق را از دوزخ باز دار
هر حاجتمند که بنزدیک تو آید این مال ازو باز مدار و هر که فرمان خدای را خلاف کند او را بدین تازیانه
ادب کن و هر که کسی را بناحق بکشد او را بکش بدستوری ولی مقتول که اگر این نکنی پیش رو اهل دوزخ تو باشی
و دیگران از پی تو می آیند گفت زیادت کن و پند ده گفت چشمه توی و دیگر عمال که در عالمند جوی تواند اگر
چشمه روشن بود بنه که جویها زیان ندارد و اگر چشمه تیره بود روشنی دیگر جویها سود ندارد

حکایت

هارون الرشید با عباس بنزدیک فضیل عیاض می شد چون بدر خانه رسید فضیل قرآن می خواند
بدین آیت رسیده بود که ام حسب الذین اجترحوا السیئات ان نجعلهم کالذین آمنوا وعملوا
الصالحات الآیه معنی این آیت آنست که پنداشتند کسانی که کارهای بد کردند که ما ایشان را برابر
داریم با کسانی که ایمان آوردند و کارهای نیک کردند کلا و لما هارون گفت اگر پند طلب می کنیم این کفایتست
پس گفت در بزن عباس در بزد و گفت امیرالمؤمنین را در باز کن گفت امیرالمؤمنین بنزدیک من چه کند
گفت امیرالمؤمنین را طاعت دار در باز کن و شب بود چراغ بنشاند و در باز کرد هارون الرشید در تاریکی ..

دست کرد او برمی آورد تا دستش بفضیل بازآمد وگفت آه ازین دست بدین نرمی اگر از عذاب خدای
تعالی نجات نیابد دانگاه گفت یا امیرالمومنین جواب خدای را ساخته باش روز قیامت که ترا با هر مسلمانی
یک یک بنشانند وانصاف ایشان از تو طلب کند هارون بگریست عباس گفت خاموش که امیرالمومنین را
بکشتی گفت یا هامان تو وقوم تو او را هلاک کرده اید ومرا می گویی که او را بکشتی هارون گفت ترا هامان
ازان می گوید که مرا بفرعون کرد پس هارون هزار دینار در پیش او بنهاد وگفت این حلالست واز میراث
وکاوین مادر منست فضیل گفت اگر تو راست می گوی ازانچ داری دست بدار وبناه باخداوند ده تو
ترا من می دهی و نند بهرفت واز پیش او برخاستند وبیرون آمدند وعمر عبدالعزیز محمد بن کعب القرظی را گفت
صفت عدل من مرا بگوی گفت هرکه از مسلمانان از تو کهتر است او را پدر باش وهرکه مهتر است او را پسر باش
وهرکه چون تو است او را برادر باش وعقوبت هرکسی درخورد گناه او کن وزینهار تا بخشم یک تازیانه برکسی
نزنی که انگاه جای تو دوزخ بود ویکی از زاهدان در نزدیک خلیفه روزگار شد خلیفه گفت مرا پندی ده
زاهد گفت من بسفر چین رفته بودم ملک چین را گوش کر شده بود وی گریست زار زار گفت نه ازان
می گریم که شنوا نیم گوشم بخلل شده است ولیکن ازان می گریم که مظلومی بر در سرایم فریاد کند ومن نشنوم
ولیکن شکر می کنم که چشمم برجایست ومنادی کنم تا هرکه بتظلم آید جامه سرخ پوشد پس هر روزی بر پیل نشستی
وبیرون آمدی وهرکه جامه سرخ داشتی او را بخواندی وسخن او بشنودی وداد او بدادی اکنون یا امیر
المومنین این کافری بود که شفقت بر بندگان خدای چنان بود وتو مومنی واز اهل بیت رسولی نگاه کن
تا شفقت تو چگونه است وبوقلابه بنزدیک عمر عبدالعزیز شد عمر گفت مرا پندی ده گفت از روزگار
آدم تا امروز هیچ خلیفه نمانده است مگر تو گفت بیفزای گفت نخستین خلیفه که بخواهد مردن تو خواهی

بودن گفت بیفزای گفت اگر خدای با تو بود از چه ترسی واگر با تو نبود بکی پناهی گفت بسنده است
انچ گفتی سلیمان بن عبدالملک خلیفه بود دگر روزی اندیشه کرد که درین دنیا چندین تنعم بکردم حال من
در قیامت چگونه بود پس کس بابوحازم فرستاد که عالم وزاهد روزگار بود گفت ازانچ روزه بدان
گشای مرا چیزی فرست پاره سبوس بریان کرده بدو فرستاد وگفت من شب ازین خورم چون سلیمان
ان بدید بگریست وبر دل او تاثیری عظیم کرد وسه روز روزه داشت چنانک هیچ چیز نخورد وسیم شب
بدان روزه گشاد چنین گویند که آن شب با اهل خویش صحبت کرد پسر وی عبدالعزیز بدیدار آمد واز
عبدالعزیز عمر بن عبدالعزیز آمد که یگانه جهان بود ودر عدل مانند عمر خطاب بود وگفته اند که از برکات
نیت نیکو بود که ازان طعام خورده بود وعمر بن عبدالعزیز را پرسیدند گفتند سبب توبه تو چه بود گفت
روزی غلامی را می زدم گفت یاد کن ازان شبی که بامداد ان روز قیامت خواهد بودن آن سخن بر دل من کار کرد
یکی از بزرگان هارون الرشید را دید که در عرفات پای وسر برهنه بر سنگ ریزه گرم ایستاده بود ودست
برداشته وی گفت بار خدایا تو تویی ومن منم کار من آنست هر زمان باسر گناه شوم وکار تو آنست که
هر زمان باسر مغفرت شوی بر من رحمت کن بزرگان گفتند بنگرید که جبار زمین با جبار آسمان چه راز می کند
وعمر عبدالعزیز بوحازم را گفت مرا پند ده گفت بر زمین خسب ومرگ را زیر سر نه وهرچه روا داری که
مرگ ترا بران دریابد نگاه دار وهرچه روا نداری ازان دور باش که باشد که خود مرگ نزدیک است
پس باید که صاحب ولایت این حکایت پیش چشم خویش دارد این پندها که دیگران را داده اند بپذیرد
وهر عالمی را که ببیند ازو طلب کند وهر عالمی را که ایشان را پند دهد ازین جنس دهد وکلمه حق باز نگیرد
وملوک را غرور ندهد که با ایشان دران ظلم شریک باشند اصل سوم آنک بدان قناعت نکند که

از ظلم دست بدارد ولیکن غلامان و چاکران و گماشتگان و نایبان خود را مهذب کند و بظلم ایشان
رضا ندهد که او را از ظلم ایشان بپرسند چنانکه از ظلم وی بپرسند عمر خطاب علیه السلام نامه نبشت بموسی
الاشعری که عامل او بود اما بعد نیک بخت ترین کسی آنست که رعیت بدو نیک بخت باشند و بدبخت ترین
کسی آنست که رعیت بدو بدبخت باشند زینهار تا فراخ فرا نروی که عمال تو آنگاه همچنان کنند و مثل تو
چون ستوری بود که سبزه بیند بسیار بخورد تا فربه شود و فربهی او سبب هلاک او باشد که بدان سبب
او را بکشند و بخورند و در توریت است که هر ظلم که از عامل بسلطان رسد و او خاموش باشد ظلم او
کرده بود و بدان ماخوذ و معاقب بود و باید که والی بداند که هیچ کس مغبون تر و بی عقل تر از آن نبود که
دین و آخرت بدنیای کسی دیگر بفروشد و همه عمال و چاکران خدمت برای نصیب دنیای خویش کنند و ظلم
در پیش چشم والی آراسته کنند تا او را بدوزخ فرستند و ایشان بغرض خویش رسند و کدام دشمن بود عظیمتر
از آن که در هلاک تو سعی کند برای درمی چند حرام که بدست آورد و در جمله باید که عدل بر رعیت نگاه
دارد کسی که عمال و چاکران خویش را برای عدل ندارد عمال را نگاه ندارد کسی که اهل و فرزند و غلام
خانه خویش را نگاه ندارد و این نکند الا کسی که نخست در اندرون تن خویش عدل نگاه دارد و عدل آن
بود که ظلم و شهوت و خشم از عقل باز دارد تا ایشان را اسیر عقل و دین کند نه عقل و دین را اسیر ایشان
و بیشتر خلق آنند که عقل را کمر خدمت دربسته اند برای شهوت و خشم تا حیلتی استنباط می کنند تا شهوت
و خشم را بمراد چون رسانند و ندانند که عقل از جوهر فرشتگانست و از لشکر خدایست و شهوت و خشم
از لشکر ابلیس است کسی که لشکر خدای را در دست لشکر ابلیس اسیر کند بر دیگران عدل چون کند پس آفتاب
عدل اول در سینه بدید آرند آنگاه نور آن باهل خانه و خواص سرای سرایت کند آنگاه شعاع آن

برعیت رسد و هر که بی آفتاب شعاع چشم دارد طلب محال کرده باشد و بدان و آگاه باش ای سلطان
عالم که عدل از کمال عقل خیزد و کمال عقل آن بود که کارها را چنانکه هست ببیند و حقیقت و باطن آن دریابد
و بظاهر آن غره نشود مثلا چون از عدل دست بدارد برای دنیا نگاه نکند تا مقصود وی از دنیا
چیست اگر مقصود آنست که طعام خوش خورد باید که بداند که این بهیمه ای باشد بصورت آدمی که شره
خوردن کار ستوران بود و اگر برای آن کند تا جامه دیبا پوشد آن زنی بود در صورت مردی که رعنایی
کار زنانست و اگر برای آن تا خشم بر دشمنان خود براند این سبعی بود در صورت آدمی که خشم را در دل
آوردن کار سباع بود و اگر برای آن کند مردمان او را خدمت کنند این جاهلی بود در صورت عاقلی که اگر
عقل دارد بداند که این همه چاکران و خدم شکم و فرج و شهوت خویشند و از دام شهوت خویش ساخته
اند و سجود می کنند و نشان آنست که اگر بارجاف بشنوند که ولایت بدیگری می دهند همه از وی اعراض
کنند و بدان دیگر تقرب جویند و هر کجا گمان برند که سیم آنجا خواهد بود خدمت و سجود آنجا برند پس بحقیقت
این خدمت کردن نبود که این بدبیش چند بدن بود و عاقل آن بود که از کارها حقیقت و روح آن بیند نه صورت
آن و حقیقت این کارها چنین است که گفته اند هر که نه چنین داند عاقل نیست و عادل نیست و جای او دوزخ است
و ازین سبب است که سر همه سعادتها عقلست **اصل چهارم** آنست که والی غالب آن باشد که متکبر بود
و از تکبر خشم غالب شود و ویرا بانتقام دعوت کند و خشم غول و عدوی عقلست و آفت او و علاج آن
در کتاب غضب در ربع مهلکات یاد کرده ایم اما چون این خشم غالب شود باید که جهد کند تا در همه کارها
میل بجانب عفو کند و کرم و بردباری پیشه گیرد و بداند که چون این پیشه گرفت مانند انبیا و اولیا باشد
و چون خشم راندن پیشه گیرد مانند سباع و ستور آن باشد **حکایت** کنند ابو جعفر خلیفه که بقود

تا یکی را بکشند که جنایتی کرده بود و مبارک بن فضاله حاضر بود گفت یا امیر المومنین نخست خبری از رسول
صلی الله علیه از من بشنو گفت بگوی گفت حسن بصری روایت می کند که رسول علیه السلام گفت روز قیامت
دران وقت که همه خلق را در یک صحرا جمع کنند منادی اواز دهد که هر کرا نزدیک خدای تعالی دستی است
برخیزند هیچ کس برنخیزد مگر انکس که کسی را عفو کرده باشد گوید دست ازو بدارید که من او را عفو کردم و بنشست
خشم ولات ازان بود که کسی زبان در ایشان دراز کند تا در خون او سعی کنند عیسی علیه السلام یحیی بن زکریا را گفت
هر که ترا چیزی گوید و راست گوید شکر کن و اگر دروغ گوید شکر بیشتر کن که در دیوان تو عملی بیفزود بی رنج تو
یعنی که عبادت انکس با دیوان تو اورند و یکی را در پیش رسول صلوات الله علیه یاد می کردند که فلان عظیم با قوت
مردیست گفت چگونه گفتند با هر که کشتی گیرد او را بیفکند و با همه کس برآید رسول علیه السلام گفت قوی و مردانه
آن باشد که با خشم خویش برآید نه آنک کسی را بیفکند و رسول علیه السلام گفت سه چیز است که هر که بدان رسید
ایمان وی تمام باشد چون خشم گیرد فرو خورد و چون خشنود شود انصاف بدهد و چون قادر شود عفو کند و عمر
رضی الله عنه گفت بر خلق هیچ کس اعتماد مکن تا در وقت طماع او را نیازمایی و علی بن الحسین زین العابدین
رضی الله عنهما یک روز بمسجد می شد یکی او را دشنام داد غلامان قصد او کردند علی گفت دست ازو بدارید
پس او را گفت انچ از ما بر تو پوشیده است بیشتر از انست که می دانی هیچ حاجتی هست ترا که آن بدست ما
برآید مرد خجل و شرمسار ببود علی جامهٔ خویش برکند و بدو داد و هزار درم فرمود او را و آن مرد می شد
و می گفت گواهی دهم که این جوانمرد جز فرزند پیغامبر نیست و هم از زین العابدین روایت کنند که غلامی را
دو بار اواز داد و او جواب نمی داد گفت نشنیدی گفت شنیدم گفت چرا جواب ندادی گفت از خلق نیکوی تو
ایمن بودم که مرا برنجانی گفت شکر خدایرا که بندهٔ من از من ایمنست و هم او را غلامی بود پای گوسپندی بشکست

گفت چرا کردی گفت عمدا کردم تا ترا بخشم آورم گفت من اکنون انکس را بخشم آورم ترا این آموخت یعنی ابلیس
و غلام را ازاد کرد و یکی او را دشنام می داد گفت ای جوانمرد میان من و دوزخ عقبه است اگر آن بگذارم
بدین سخن تو باک ندارم و اگر نتوانم گذاشتن بتر ازانم که تو گفتی رسول صلی الله علیه گفت کس باشند که بحلم و عفو درجهٔ
صایم و قایم بیابد و کس بود که نام وی در جریدهٔ جباران نویسند و هیچ ولایت و حکم ندارد مگر بر خانهٔ خویشتن
و رسول صلی الله علیه گفت که دوزخ را دریست که هیچ کس بدان در نشود مگر کسی که خشم خویش را بر خلاف شرع
براند و روایتست که ابلیس در پیش موسی علیه السلام آمد گفت ترا سه چیز بیاموزم تا مرا از حق تعالی حاجتی
خواهی موسی گفت آن سه چیز چیست گفت از تندی و تیزی حذر کن که تند سبک سر بود و من با او چنان بازی کنم که
کودکان با گوی و از زنان حذر کن که هیچ دام فرو نکردم خلق را که بران اعتماد دارم چون زنان و از بخیلی
حذر کن که هر که بخیل بود من دین و دنیا را بروی بزیان آورم و رسول صلی الله علیه گفت هر که خشم فرو خورد و تواند که
براند حق سبحانه و تعالی دل او را از امن و ایمان پر کند و هر که جامه دراز با تکبر و خیلاان در نپوشد و تواضع نماید ایزد
تعالی او را حلهٔ کرامت بپوشاند و رسول گفت وای بر انکس که خشمگین شود و خشم خدای بر خویشتن فراموش کند
و یکی رسول علیه السلام را گفت مرا کاری بیاموز که بدان ببهشت شوم گفت خشمگین مشو گفت دیگر گفت از هیچ کس
چیز مخواه و بهشت تراست گفت دیگر گفت پس از نماز دیگر هفتاد بار استغفار کن تا گناه هفتاد ساله ترا عفو کند
گفت مرا هفتاد ساله گناه نیست گفت ان مادرت گفت مادرم را چندین گناه نیست گفت ان پدرت گفت پدرم را
چندین گناه نیست گفت برادران ترا عبد الله مسعود روایت کند که رسول صلوات الله علیه مالی قسمت می کرد یکی گفت
این قسمت نه برای خدایست یعنی بانصاف نیست ابن مسعود رسول را این سخن حکایت کرد وی خشمگین شد و رویش
سرخ ببود و بیش ازین نگفت که خدای تعالی بر برادرم موسی رحمت کناد که او را بیش ازین برنجانیدند و صبر کرد این جمله

از اخبار وحکایات کفایت بود نصیحت اهل ولایت را چون اصل ایمان برجای باشد این اثر کند واکر
اثر نکند انست که دل از ایمان خالی شده است وجز حدیثی بر زبان نمانده است عاملی که سالی دوازده
ماه چنین هزار درم و دینار حرام می ستاند و فردا دیکری می دهند تا همه در ذمت او بود و روز قیامت ازو طلب
کنند ومنفعت ان بدیکری رسد و رنج عقوبت بدو بماند واین نهایت غفلت و نامسلمانی بود اصل پنجم
انک در هر واقعه ای که پیش اید تقدیر کند که او رعیت است و دیکری والی و هرچه بخود نپسندد هیچ مسلمان را
نپسندد واکر بپسندد غش وخیانت کرده باشد در ولایت روز بدر رسول صلوات الله علیه در سایه نشسته بود
جبرئیل علیه السلام بیامد کفت تو در سایه واصحاب در آفتاب چکونه بود بدین قدر با وی عتاب کردند
ورسول علیه السلام کفت هرکه خواهد که از دوزخ خلاص یابد و در بهشت شود باید که چون مرک اورا در رسد
او کلمه لا اله الا الله را دریابد و هرچه خود را نپسندد هیچ مسلمان را نپسندد وکفت علیه السلام هرکه بامداد
برخیزد و او را جز خدای تعالی همتی در دل باشد او نه مرد خدای بود واکر از کار و تیمار داشت مسلمانان
خالی بود از جمله ایشان نیست اصل ششم انک انتظار ارباب حاجات را بر درکاه خویش خوار نشناسد
واز ان خطر حذر کند وتا مسلمانان را حاجتی بود بهیچ عبادت نوافل مشغول نشود که کزاردن حاجات از همه نوافل
فاضلتر ست یک روز عمر عبد العزیز کار خلق می کزارد تا وقت نماز پیشین مانده شد و در خانه رفت تا یک
ساعت بیاساید پسر وی کفت چه ایمنی از انک این ساعت مرک در آید وکسی بر درکاه منتظر حاجتی بود و تو مقصر
باشی در حق وی کفت راست می کویی برخاست وبیرون شد اصل هفتم انک خویشتن را عادت نکند که
بشهوات مشغول شود وجامهای نیکو پوشد وطعامهای خوش خورد بل باید که در همه چیزها قناعت کند بی قناعت
عدل ممکن نشود عمر خطاب رضی الله عنه از مسلمانی بپرسید که هیچ شنیدی از احوال من که انکاره بودی کفت

شنیدم که دو نان خورش بر خوان نهادی ودو پیراهن داری یکی برای شب ویکی روز کفت جز این دیکر
هست کفت نه کفت بالله که این هر دو نیز نباشد اصل هشتم انک همه کارها تا تواند برفق مدارا
کند نه بعنف ورسول صلی الله علیه کفت هر والی که با رعیت خویش رفق نکند با وی در قیامت رفق نکنند ودعا کرد
وکفت بارخدایا هر والی که با رعیت رفق کند تو با وی رفق کن وهر که عنف کند تو با وی عنف کن ونیز کفت
نیکو چیز نیست ولایت وفرمان دادن کسی را که بحق ان قیام کند وبد چیز نیست ولایت کسی را که در حق آن
تقصیر کند وهشام بن عبد الملک از خلفا بود بپرسید بوحازم را که از جمله علما بود کفت تدبیر نجات چیست
در کار خلافت کفت انک هر درمی که بستانی از جای ستانی که حلال بود وبجای نهی که بحق بود کفت این که تواند
کردن کفت انک طاقت دوزخ ندارد وراحت بهشت دوست دارد اصل نهم انک جهد کند تا همه
رعیت ازو خشنود باشند باموافقت شرع بهم ورسول علیه السلام صحابه را کفت بهترین امت من آنند که
شما را دوست دارند وشما ایشان را دوست دارید وبترین امت من انانند که شما را دشمن دارند وشما
ایشان را دشمن دارید وشما را لعنت کنند وشما ایشان را لعنت کنید و باید که والی بدان غره نشود که هر که
بدو رسد او را ثنا کوید تا پندارد که همه رعیت ازو خشنودند وآن همه از بیم بود بل باید که معتمدان را فرا
کند تا تجسس کنند واحوال وی از خلق بپرسند که عیب خویشتن از زبان مردمان بتوان دانستن
اصل دهم انک رضای هیچ کس طلب نکند بر خلاف شرع که هرکه بمخالفت شرع ناخشنود خواهد شدن
ناخشنودی او زیان ندارد وعمر رضی الله عنه می کوید هر روز که برخیزم یک نیمه خلق از من ناخشنود
باشند ولابد هرکه انصاف ازو بستانند که ناخشنود شود پس هر دو خصم را خشنود نتوان کردن وسخت
جاهل کسی بود که برای رضای خلق رضای حق تعالی بکذارد ومعاویه نامه نبشت بعایشه رضی الله عنها که

وا بندی ده مختصر عایشه بدو نبشت که از رسول علیه السلام شنیدم که هر که خشنودی حق تعالی در ناخشنودی
خلق جوید خدای از و خشنود شود و خلق را از و خشنود کند و هر که خشنودی خلق در ناخشنودی خدای جوید
چون طاعت نا فرمودن و کارهای دین بدیشان بیاموختن و ایشان را طعام حرام دادن و مزد مزدوران
باز گرفتن و کابین زن نا دادن حق تعالی از و ناخشنود بود و خلق را بیزار و ناخشنود کرداند

پیدا کردن آن دو چشمه که آب خورد درخت ایمانست چون بیخها و شاخهای ایمان معلوم شد
بدان که دو چشمه دانش است که این درخت آب از و کشد **چشمه اول** شناخت دنیاست که وی خود
چیست و آدمی را بدنیا برای چه آورده اند بدان ای سلطان عالم که دنیا منزلگاهست نه قرارگاه و آدمی
در دنیا بر صورت مسافریست که رحم مادر اول منزل اوست و لحد گور آخر منزل اوست و وطن و قرارگاه
پس از آنست و هر سالی که از عمر می گذرد چون مرحله ایست و هر ماهی چون استراحتی که مسافر را بود و هر هفته ای
چون آبادانی که در راه پیش آید و هر روزی چون فرسنگی و هر نفسی چون گامی تا بهر نفسی که برآرد بدان مقدار راه
نزدیکتر می شود و این دنیا چون قنطره ایست هر که بر قنطره گذر کند و بعمارت قنطره مشغول شود روزگار برد
و منزلگاه فراموش کند بی عقل باشد بل که عاقل آن بود که در منزلگاه دنیا جز بزاد راه مشغول نشود و از دنیا
بقدر حاجت کفایت کند و هر چه بیش از حاجت جمع کند زهر قاتل بود و بوقت مرگ خواهدی که همه خزاین وی
بر خاکستر بیستی و در وی هیچ زر و سیم نیستی پس هر چند که جمع بیشتر کند نصیب او از پوشیدن و خوردن بیش نبود
و باقی همه حسرت و غم بود و بوقت مرگ جان کندن بروی دشوارتر بود و بحلالها حساب و بحرامها عذاب
اگر مال از حلال کرد آورده است حساب از و در خواهند و اگر از حرام کرد آورده است عذاب
آخرت از حسرت بتر بود و با این همه چون ایمان درست بود و بسلامت نزدیک حق برد نومید بودن روی نیست

زیرا که حق تعالی غفور و کریم و رحیمست و بدان ای سلطان عالم که راحت دنیا روز چند است و آن نیز
منغص و برنج آمیخته و بسبب آن راحت جاودانه که باقی خواهد بودن در آخرت فوت خواهد شدن و آن
پادشاهی بی نهایتست پس بر عاقل آسان بود روزی چند صبر کردن برای آسایش جاودان که اگر کسی معشوقه
دارد و او را گویند اگر امشب پیش معشوقه شوی پیرهن گرا او را باز نبینی و اگر امشب صبر کنی هزار شب
او را بتو تسلیم کنیم بی رنج و بی خطر اگر چه عشقی عظیم بود صبر یک شب برای هزار شب آسان بود و مدت دنیا
هزار یک مدت آخرت نیست بل که با آن هیچ نسبت ندارد که آن بی نهایتست و درازی آن در و
هم نیاید و در وصف دنیا کتابی جداگانه کرده ایم اما اکنون بدین قناعت کنیم که حال دنیا بده مثال
آشکارا کنیم و بگوییم **مثال اول** در پیدا کردن جادوی دنیا رسول صلوات الله علیه گفت بپرهیزید
از دنیا که وی از هاروت و ماروت جادوتر است و اول جادوی او آنست که خویشتن بتو نماید
چنانکه تو پنداری که وی ساکنست و با تو قرار گرفته است و در وی نگری ساکن نماید و خود جهانست
و از تو گریزانست علی الدوام و لیکن بتدریج ذره ذره نفس نفس حرکت می کند و **مثال** دنیا چون سایه ایست که
در وی نگری ساکن نماید و خود بر دوام می رود و عمر آدمی هم چنین بر دوام می رود و بتدریج هر لحظه کمتر
می شود و مانند دنیا که از تو می گریزد و ترا وداع می کند و تو از آن غافل و بی خبر **مثال دوم** دیگر جادوی
آنست که خویشتن را بدوستی بتو نماید تا ترا عاشق کند و فرا تو نماید که با تو ساخته خواهد بودن و بکسی دیگر
نخواهد شدن آنگاه ناگاه بدشمن تو شود و مثل او چون زنیست نابکار و مفسد و بلایه که مردان را بخویشتن
غره می کند تا عاشق کند آنگاه بخانه برد و هلاک کند و عیسی علیه السلام دنیا را دید در مکاشفات خویش بر صورت
پیرزنی گفت چند شوهر داشته ای گفت در عدد نیاید از بسیاری گفت بمردند یا طلاقت دادند گفت من همه را

بگشتم گفت بس عجب ازین احمقان دیگر که می بینند که با دیگران چه می کنی و در تو رغبت می کنند و عبرت نمی گیرند
مثال سوم دنیا آنست که ظاهر خویش آراسته دارد و هرچه بلا و محنتست پوشیده دارد تا جاهل
بظاهر وی نگرد و غره شود و مثل وی چون پیرزنی زشتست که روی در بندد و جامهای نیکو پوشد و پیرایه
بسیار بر خویشتن بندد تا خلق از دور او را می بینند و بروی فتنه می شوند چون چادر از وی باز گیرند
پشیمان می شوند و فضایح او می بینند و در خبر است که دنیا را بیارند در قیامت بر صورت پیرزنی زشت
سبز چشم و دندانهای وی بیرون آمده چون خلق بوی نگرند گویند نعوذ بالله منها چیست این بدین زشتی و رسوایی
گویند این آن دنیاست که شما از بهر این حسد و دشمنی می ورزیدید با یکدیگر و خونهای ناحق می ریختید و قطع
رحم کردید و بوی غره شدید آنگه او را بدوزخ اندر آورند گوید بار خدایا کجا اند دوستان من بفرماید
تا ایشان را نیز بدوزخ اندر آورند مثال چهارم کسی که حساب برگیرد تا چند بوده است از ازل که
در دنیا نبوده است و چند است آنکه نخواهد بودن و این روزی چند میان ازل و ابد چند است بداند که
مثال دنیا چون راه مسافرست که اول او مهدست و آخر لحد و در میان او منزل چند معدود و هر سالی
چون منزلی و هر ماهی چون فرسنگی و هر روز چون میلی و هر نفسی چون گامی و بر دوام می رود یکی را ازین راه
فرسنگی مانده است و یکی را کمتر و یکی را بیشتر و وی ساکن نشسته است چنانک گویی همیشه اینجا خواهد بودن
تدبیر کارها می کند که تا ده سال باشد که بدان محتاج نباشد و وی تا ده روز بزیر خاک خواهد شدن
مثال پنجم بدانکه مثل اهل دنیا در لذتی که می یابند بدان رسوایی و رنج که از دنیا در آخرت خواهند
دیدن هم چون کسی است که طعام خوش و چرب و شیرین بخورد بسیار تا معده او تباه شود آنگاه گند و فضیحت
از معده خویش و نفس ناخوش و قضا حاجت می بیند و تشویر می خورد و پشیمان می شود که لذت گذشت و فضیحت

بماند چنانک هرچند لذت الفت با دنیا بیشتر عاقبت آن دشوارتر و آن در وقت نزع جان کندن پدید آید که
هر که را نعمت بسیار و باغ و بوستان و کنیزکان و غلامان و زر و سیم بیشتر رنج و فراق وی بجان دادن
بیشتر بود از آن کسی که اندکی دارد و آن رنج و عذاب بمرگ زایل نشود بل که زیادت شود که آن دوستی
صفت دلست و دل بر جای خویشتن باشد و نمیرد مثال ششم و بدان ای سلطان عالم که
کارهای دنیا بیشتر مختصر نماید و مردم پندارند که شغل وی دراز نخواهد بودن و باشد که از یکی کار وی
صد کار پدید آید و عمر دراز در آن خرج شود و عیسی روح الله گفت مثل جوینده دنیا مثل آب دریاست
هرچند بیشتر خورد تشنه تر باشد و می خورد تا هلاک شود و هرگز آن تشنگی از وی بنشود و رسول صلی الله علیه گفت
همچنانک روا نباشد که کسی در آب دریا شود و تر نشود روا نباشد که کسی در کار دنیا شود و آلوده نشود
مثال هفتم کسی که در دنیا آید چون مثل کسی است که مهمان شود بنزدیک میزبانی که عادت او آن بود که
همیشه سرای آراسته دارد برای مهمانان و ایشان را می خواند گروه گروه پس طبقی زرین بر پیش ایشان
می نهد و مجمری سیمین با عود و بخور تا معطر و خوش بوی می شوند و طبق و مجمر می گذارند تا دیگر قوم در رسند پس هر که
رسم میزبان داند و عاقل بود عود و بخور بر آتش نهد و خوش بوی شود و طبق و مجمر بدلی خوش بگذارد و شکر گوید
و برود و کسی که ابله و نادان باشد پندارد که این طبق و مجمر بوی می دهند تا با خویشتن ببرد چون بوقت رفتن
از و باز ستانند رنجور و دلتنگ شود و فریاد درگیرد و اکنون دنیا نیز چنان مهمان سراییست سبیل بر راه
گذریان تا زاد برگیرند و در آن چیز که در سراییست طمع نکنند مثال هشتم مثل اهل دنیا در مشغولی ایشان
بکار دنیا و فراموش کردن آخرت چون مثل قومیست که در کشتی باشند و بجزیره رسند برای قضا حاجت
و طهارت بیرون آیند و کشتی بانان منادی می کنند که هیچ کس مباد که روزگار بسیار برد و جز بطهارت و نماز

مشغول شود که کشتی بتعجیل نخواهد رفتن پس ایشان دران جزیره پراکنده شوند گروهی که عاقلتر باشند
سبک طهارت کنند و باز آیند کشتی خالی یابند جای که خوشتر و موافقتر بود بگیرند و گروهی دیگر در عجایب
آن جزیره بمانند و بنظاره بنشستند و دران شکوفهای نیکو و مرغان خوش آواز و سنگ ریزهای ملون
و منقش می نگریدند چون باز آمدند در کشتی هیچ جای فراخ نیافتند و در جای تنگ و تاریک بنشستند و گروهی
دیگر بنظاره قناعت نکردند و ازان سنگ ریزها برچیدند و با خویشتن بیاوردند و در کشتی جای نیافتند
در جای تنگ تر بنشستند و آن بر گردن نهادند چون روزی دو بر آمد رنگ آن سنگ ریزها بگردید
و تاریک شد و بویهای ناخوش آمدن گرفت جای نیافتند که بیندازند و پشیمانی می خوردند و بار و رنج آن
بر گردن می کشیدند و گروهی دیگر در عجایب آن جزیره متعجب و متحیر شدند و همچنان نظاره کنان می شدند
تا از کشتی دور او فتادند و کشتی برفت و منادی کشتی بان نشنیدند و در جزیره می بودند تا بعضی
هلاک شدند از گرسنگی و بعضی را سباع و ددان هلاک کردند اکنون آن گروه اول مثل مومنان پرهیزکار است
و گروه بازپسین مثل کافرانست که خدای را و آخرت را فراموش کردند و همگی خود فرا دنیا دادند
الذین استحبوا الحیوة الدنیا علی الآخرة واطمانوا بها و گروه میانین مثل عاصیانست که اصل ایمان
نگاه داشتند ولیکن دست از دنیا بنداشتند گروهی با درویشی تمتع می کردند و گروهی با تمتع نعمت
بسیار جمع می کردند تا گران بار شدند **مثال نهم** ابو هریره روایت کند که روزی رسول صلی الله
علیه گفت یا با هریره خواهی که دنیا و هرچه در دنیاست بتو نمایم گفتم خواهم پس دست من بگرفت تا بسرگین
دانی که دران جا سرهای آدمیان بود انداخته و استخوانها مانده و پوسیده و خرقه پارهای کهنه ریخته و پلیدیهای
آدمیان گفت یا با هریره این سرهای مردمان که می بینی همه همچون سرهای شما بوده پر از آرزو و حرص دنیا

و همچون شما او همه عمر دراز می داشتند و بعمارت دنیا و جمع مال می کوشیدند امروز استخوانهای برهنه
مانده است چنین که می بینی و این خرقه پارها جامهای ایشان بودست که بوقت تجمل و رعونت در پوشیدندی
اکنون باد انرا درمیان نجاسات فرو می برد و این استخوانهای ستوران و بارگیر آن ایشانست که بر
پشت ایشان گرد عالم طواف می کردند و این پلیدیها آن طعامهای خوش است که بحیلت بدست می آوردند
و از یکدیگر می ربودند پس بدین رسوایی از خویشتن بینداختند که هیچ کس از گند بنزدیکی آن نمی تواند نشستن
جمله دنیا اینست که می بینی هر که خواهد که بر دنیا بگرید گو بگرید که جای آنست و بو هریره گوید هرکه حاضر بودند
همه بگریستند **مثال دهم** در روزگار عیسی روح الله سه مرد در راهی می شدند فرا گنجی گرانمایه رسیدند
گفتند یکی را بفرستیم تا ما را خوردنی آورد مرد برفت و طعام بخرید گفت و زهر درین طعام باید کردن تا
ایشان بخورند و بمیرند و گنج مرا بماند و ایشان اتفاق کردند که چون این مرد باز آید و طعام بیاورد او را بکشیم
تا گنج ما را بماند چون او طعام زهر آلوده بیاورد او را بکشتند و طعام بخوردند هر دو بمردند عیسی انجا بگذشت
بدید حواریان را گفت اینک دنیا بنگرید که چگونه هر سه مرد را بکشت و او را زهر سه باز مانده است
وای بر جویندگان دنیا از دنیا **چشمه دهم** شناختن نفس بازپسین است بدان ای سلطان عالم که
آدمیان دو گروهند گروهی در حال و وقت دنیا نگرند و امید عمر دراز فرا پیش گیرند و هیچ از نفس بازپسین
نه اندیشند و گروهی که عاقل باشند همیشه آن نفس بازپسین را در پیش چشم دارند تا چون خواهد بودن و ایمان
بسلامت چون خواهد بردن و چه چیز از دنیا که با ایشان بگور فرو خواهد شدن و چه چیز است که دشمنان بخواهند
بردن و بال با ایشان بخواهد ماندن و این اندیشه بر همه خلق واجبست و بر پادشاهان و اهل دنیا واجبتر که
ایشان غلامان بتسییت پیش بندگان خدای تعالی بپای ایستاده باشند و بیم و هراس فراوان بدل خلق

در او رده باشند و در حضرت حق جل جلاله علامت نام او عزرائیل که او را ملک الموت گویند و هیچ
آفریده ازین نسبت دار نخواهد جستن و همه موکلان ملوک بجعل خویش سیم و خوردنی ستانند و این موکل
جان ستانند و ما همه موکلان شفاعت و خواهش سود ندارد و با این موکل هیچ سود ندارد و همه موکلان
یک نفس مهلت ندهد یک روز و یک ساعت مهلت دهند و این موکل یک نفس مهلت ندهد و عجایب
احوال او بسیار است و ما در پدید کردن احوال ملک الموت پنج حکایت بگوییم **حکایت اول**
آنست که وهب بن منبه که از علمای جهودان بود و مسلمان شد چنین روایت کند که پادشاهی بود از جمله
پادشاهان بزرگ یک روز خواست که برنشیند بتعبیه و جمله امیران و سپاه لشکر خویش را برنشانند تا پادشاهی
و بزرگواری خویش فرا خلق نماید جامهای فاخر گرانمایه فرمود آوردن و در پوشید و اسبان نامدار و بارگیران
نیکو در پیش او کشیدند ستوری معروف را اختیار کرد که از آن بهتر نبود با ساخت و طوق زر مرصع بجواهر
برنشست و در میان لشکر و تجمل خویش بسیار اسب براند ابلیس بیامد و دهان بر بینی او نهاد و باد کبر در بینی
او دمید تا با خویشتن گفت که در جهان کیست چون من و اسب می راند باد در بروت افکنده و در هیچ کس
نگاه نمی کرد از تکبر و گردن کشی پس مردی پیش او آمد جامه کهن و شوخگین پوشیده و سلام کرد پادشاه
جواب نداد دست اورد و عنان اسب او بگرفت گفت دست باز دار که نمی دانی که عنان اسب که می گیری گفت
مرا بتو حاجتیست گفت صبر کن تا فرود آیم گفت اکنون خواهم گفت بگو تا چیست گفت رازیست که جز در گوش تو
نتوانم گفتن گفت بگو سر فرا گوش وی برد گفت من ملک الموت ام که جان تو خواهم ستدن گفت چندان مهلت
ده که با خانه شوم و زن و فرزند را وداع کنم گفت لا والله تو هرگز زن و فرزند و خانه نخواهی دیدن
و عمر تو تمام شده بود بترسید و هم بر پشت اسب جان او بستد و وی بیفتاد و جان بداد ملک الموت از آنجا

برفت و نیز دیگر مردی مومن شد که خدای تعالی ازو خشنود بود و برو سلام کرد جواب داد گفت با تو
رازی دارم گفت بگو پیشم در بگوی گفت من ملک الموت گفت مرحبا بک الحمد لله که آمدی انتظار تو بسیار کردم
و غیبت تو دراز بکشید و من بآمدن تو آرزومند بودم گفت اکنون شغلی که داری بگزار گفت مرا هیچ
شغل مهمتر از حق تعالی نیست گفت چگونه خواهی که جان تو بستانم که مرا فرموده اند که جان او چنان ستان که
او خواهد گفت بگذار تا طهارت کنم و نماز کنم چون در سجود باشم جانم بستان ملک الموت همچنان کرد و او را
برحمت خدای برد **حکایت دوم** روایت کنند که مردی بود بسیار مال جمع کرده و از هر نوع که
خدای آفریده است از متاع دنیا خواست که بدست آورد تا خوش بنشیند و می خورد و می زند پس این نعمتها
همه گرد کرد و کوشکی بر آورد بلند و شاهوار و نیکو و دو در محکم بر وی نهاد و غلامان جلد را پاسبانی آن
کوشک پای کرد پس یک روز طعامهای نیکو بفرمود ساختن و قوم و اهل و حشم خویش را جمع کرد تا پیش او
طعام خورند و او بر تخت پادشاهی خویش بنشست و تکیه زد و با خویشتن گفت یا نفس نعمتهای دنیی همه جمع کردی
اکنون با عمری دراز فارغ بنشین و خوش می خور هنوز درین اندیشه بود که مردی از بیرون کوشک با جامه
کهنه و توبره در گردن افکنده بر صورت درویشان که نان خواهند بیامد و حلقه در کوشک بزد زدنی سخت
و با هیبت چنانک کوشک بلرزید و تخت بجنبید و همگان بهراسیدند و غلامان و دربانان همه برجستند و بانگ
بر وی زدند و گفتند این چه خردیست ای درویش گران جان صبر کن تا نان بخوریم و ترا از آن نیم خوردی دهیم
گفت بگویید این خواجه شما را تا بیرون آید که من با وی کاری مهم دارم گفتند برو ای گدای ترا چه محل آن باشد که
او را پیش خوانی گفت شما او را بگویید بگفتند گفت چرا بر وی خشم براندید و استخفاف بکردند پس دیگر بار حلقه
بر در زد عظیم تر از بار اول همه از جای بجستند با چوب و سلیح تا قصد او کنند بانگی بر تخت بر ایشان زد

کفت آرام کیرید که منم ملک الموت چون این سخن بشنیدند همه بترسیدند و دست و زبان ایشان از کار
بشد خواجه کفت او را بکوئید تا بدل بستاند کفت نستانم و برای تو آمده ام تا این نعمتها که جمع آورده
همه از تو جدا کنم مرد از درد و حسرت دنیا بادی سرد بر کشید و کفت ای مال لعنت بر تو باد که مرا غره
کردی و از عبادت خدای تعالی باز داشتی و بنداشتم که مرا دست خواهی کرفتن و فریاد رسیدن امروز
وبال حسرت من شدی من دست تهی برفتم و تو بدشمنان من بماندی پس خدای تعالی مال را با وی بسخن آورد
تا با وی کفت مرا چه لعنت می کنی لعنت خویشتن را کن که خدای مرا و ترا از خاک آفرید و مرا بدست تو
داد تا زاد خویشتن بسازی راه آخرت را و بزکات و صدقه بدرویشان دهی و مسجد و پل و رباط کنی
تا ترا دستگیرم بدان جهان و تو مرا نکاه می داشتی و در هوای خویش نفقه می ساختی و ناسپاسی می کردی
تا امروز بدشمنان بکذاشتی و تو حسرت و وبال ببردی مرا چه کناه بود پس ملک الموت پیش از آنکه نان
بخورد جان او بستد و او از تخت بیفتاد و بمرد **حکایت سوم** یزید رقاشی کوید که در بنی اسرائیل
جباری بود از جبابره یک روز بر تخت مملکت نشسته بود یکی را دید که از در سرای او در آمد بصورتی
منکر و هایل وی از بیم و هراس از جای بجست و کفت تو کیستی و ترا راه که داد در خانه من کفت مرا آن
خداوند خانه داد و من آنم که مرا هیچ حاجب باز نتواند داشتن و از هیچ پادشاه دستوری نخواهم در خانه
او شوم و از سیاست هیچ سلطان و هیچ جبار نترسم و کس از دست من نتواند جستن چون این بشنید بروی
اندر افتاد و لرزه بر اندامش افتاد و کفت تو ملک الموت کفت آری کفت بحق خدای که مرا یک روز مهلت
دهی تا توبه کنم و عذری بار خواهم و این مالها که در خزینه نهاده ام با خداوندان دهم کفت البته که روزهای
عمر تو شمرده بود و هیچ نمانده است کفت یک ساعت مهلت ده کفت ساعت شمرده بود جمله بکذشت

و تو غافل هیچ ساعت نمانده است و هیچ نفس نمانده است کفت اکنون مرا بدان جهان می بری پیش من چه خواهد
آمدن کفت هیچ چیز پیش تو نخواهد آمدن مکر کردار تو کفت پس من هیچ کار نکرده ام کفت لاجرم دوزخ
و خشم خدای جای تو خواهد بودن و جان از وی بستد و بیفتاد و بانک و خروش از مملکت او بر آمد و اکر
دانستندی که با وی چه خواهند کردن بانک و زاری و کریستن آن وقت بیشتر کردندی
حکایت چهارم روایت کنند که ملک الموت یک روز نزدیک سلیمان بن داود علیه السلام شد
و نیز تیز در ندیم او نکریست و بیرون رفت ندیم کفت یا رسول الله این که بود که چنین تیز در من نکریست
کفت ملک الموت بود کفت ترسم که مرا خواهد بردن مرا از دست او برهان کفت چکونه رهانم کفت باد را
بفرمای تا مرا همین ساعت بزمین هندوستان برد تا باشد که مرا باز نیابد و سلیمان باد را بفرمود تا او را
باقصای هندوستان برد در حال و ساعت پس ملک الموت دیکر باره نزدیک سلیمان باز آمد کفت چه سبب
بود که در آن مرد بسیاری نکریستی کفت عجب می داشتم که مرا فرموده بودند که جان او بستان بزمین
هندوستان و وی از هندوستان دور بود تا اتفاق همچنان افتاد که تقدیر الهی بود **حکایت پنجم**
روایت کنند که ذو القرنین بقومی رسید که ایشان را از اسباب دنیی هیچ چیز نبود و کورها بر در خانها
فرو کنده بودند و هر روزی آنرا برفتندی و زیارت و عبادت کردندی و در میان آن کورها و هیچ
طعام نبودی ایشان را جز کیاه ذو القرنین کس فرستاد و ملک ایشان را بخواند ملک نیامد و کفت مرا
بدو هیچ حاجت نیست ذو القرنین بنزدیک او شد و کفت حال شما چکونه است که هیچ چیز نمی بینم از زر و سیم
و نعمتهای دنیی که جمع نمی کنید و ندارید کفت زیرا که کس از آن سیر نشده است هرکز کفت کورها بر در خانها
چرا کنده اید کفت برای آنکه تا در وی می نکریم و مرک بر ما تازه می شود و دنیی بر دل ما سرد می کردد و بعبادت

مشغول می شویم گفت گیاه چرا می خورید گفت برای آنک کراهیت داریم که شکم خویش گور جانوران کنیم
لذتهای طعام تا حلق بیش نیست پس دست دراز کرد و کاسهٔ سر مردی پیش آورد گفت یا ذاالقرنین
دانی که این که بوده است گفت بگوی گفت این ملکی بود از ملوک دنیی و ظلم کردی و بجمع دنیا مشغول شد
و بر رعیت جور و ستم کردی حق سبحانه و تعالی جان از وی بستد و بدوزخش فرستاد و این سر اوست و باز
دست فراز کرد و کاسه سر دیگری برگرفت و فرا پیش آورد و گفت دانی که این سر کیست گفت بگو گفت
این ملکی بود از ملوکان عادل و نیکوکار و بر رعیت مشفق و مهربان خدای تعالی جان او بگرفت و او را
ببهشت فرستاد این بگفت و دست بر سر ذوالقرنین نهاد و گفت ذوالقرنین گوئی سر تو ازین هر دو
کدام خواهد بودن ذوالقرنین زار زار بگریست و او را در کنار گرفت و گفت رغبت کنی در صحبت من
و وزارت من تا یک نیمه از مملکت خویش بتو دهم گفت نه گفت چرا زیرا که همه خلایق دشمن تواند بسبب
مال و ملک و دوست منند بسبب درویشی و قناعت مرا الله معک اکنون این حکایت احوال النفس یاد بیستن را
نیک معلوم باید کردن و بباید دانستن که اهل غفلت دوست ندارند که حدیث مرگ شنوند ترسند که
دنیا بر دل ایشان منغص و ناخوش گردد و در خبر است که هر کس که از مرگ و گورستان یاد کند گور را بر
خویشتن مرغزاری یابد از مرغزارهای بهشت و هر که از آن غافل باشد و یاد نکند گور را بر خویشتن غاری
یابد از غارهای دوزخ یک روز رسول صلوات الله علیه ثواب شهیدان که ایشان را در جنگ کافران
بکشتند صفت می کرد عائشه گفت یا رسول الله هیچ کس بود که او شهید نباشد و او را ثواب شهیدان بود
گفت هر که روزی بیست بار از مرگ یاد کند وی را ثواب و درجهٔ شهیدان باشد و رسول علیه السلام گفت
از مرگ بسیار یاد کنید که از گناهان را کفارت باشد و دل از دنیی سرد و سیر گرداند و از رسول علیه السلام

بپرسیدند که کیست بزرگترین مردمان و عاقلترین مردمان کیست گفت آن که از مرگ بیش یاد کند و بساختن
ساز آن مشغول باشد ایشانند بزرگان و عاقلان و شرف دنیی و کرامت آخرت ایشان راست و هر که
دنیا را چنانک گفتم بدانست و نفس با زیستن بر دل خویش همیشه تازه دارد کار دینی بر وی آسان گردد
و درخت ایمان بیخ قوی کردن گیرد و شاخهای وی ظاهر شدن شود و ایمان بسلامت پیش خدای تعالی برد
ان شاء الله خداوند جل جلاله سلطان عالم را چشمی روشن بدهاد تا دنیا و آخرت را چنانک هست ببیند
و رنج در کار آخرت برد و خلق خدای را نیکو دارد که صد هزاران هزار خلایق رعیت ویند اگر با ایشان
عدل کند همه شفیع او باشند و کسی را که چندین مومنان شفیع باشند در قیامت ایمن بود از عتاب و عقوبت
و اگر با ایشان ظلم کند همه خصم او باشند و کسی را که چندین خلایق خصم بود کار وی سخت با خطر بود و چون
شفیع خصم گردد کار مشکل شود

باب اول در عدل و سیاست و سیرت ملوک و ذکر بادشاهان پیشین و تاریخ هر یکی

بدان و آگاه باش که خدای تعالی از بنی آدم
دو گروه را برگزید و این دو گروه را بر دیگران فضل نهاد یکی پیغامبران و دیگر ملوک اما پیغامبران را بفرستاد
ببندگان خویش تا ایشان را بوی راه نمایند و پادشاهان را برگزید تا ایشان را از یکدیگر نگاه دارند
و مصلحت زندگانی ایشان در ایشان بست بحکمت خویش و محلی بزرگ نهاد ایشان را چنانک در اخبار شنوی که
السلطان ظل الله فی الارض سلطان سایهٔ هیبت خدایست بر روی زمین یعنی که بزرگ و برگماشتهٔ
خدایست بر خلق خویش پس بباید دانستن که کسی را که او پادشاهی و فر ایزدی داد دوست باید داشتن
و پادشاهان را متابع باید بودن و با ملوک منازعت نشاید کردن و دشمن نباید داشتن که خدای تعالی گفته است
اطیعوا الله واطیعوا الرسول واولی الامر منکم تفسیر این چنانست که مطیع باشید خدای را و پیغامبران را

وامیران خویش را سپهر کرا خدای تعالی داده است باید که و پادشاهان را دوست دارد و مطیع باشد
وبداند که این پادشاهی خدای دهد و انرا دهد که او خواهد قوله تعالی قل اللهم مالک الملک تؤتی الملک
من تشاء وتنزع الملک ممن تشاء وتعز من تشاء وتذل من تشاء بیدک الخیر انک علی کل شیء قدیر
گفت خدای تعالی پادشاه همه پادشاهانست و پادشاهی انرا دهد که خواهد یکی را عزیز کند بفضل و یکی را
ذلیل کند بعدل وسلطان عادل آنست که عدل کند در میان بندگان او و جور و فساد نکند که سلطان جایر شوم
بود و بقا نبودش زیرا که پیغامبر صلی الله علیه گفت الملک یبقی مع الکفر ولا یبقی مع الظلم واندر تاریخها
چنین است که چهار هزار سال این عالم را مغان داشتند ومملکت اندر خاندان ایشان بود و از بهر آن
بماند که میان رعیت عدل کردندی و رعیت را نگاه داشتندی و اندر کیش خویش جور و ستم روا نداشتندی
وجهان بداد و عدل اباد ان کردند و در خبر آمده است که خدای تعالی بداود پیغامبر وحی کرد تا داود
قوم خویش را بگوید تا اهل عجم را دشنام ندهند که ایشان آن کسانی بودند که جهان اباد ان کردند تا بندگان من
دروی زندگانی می کنند پس باید دانستن که ابادانی و ویرانی جهان از پادشاهانست که اگر پادشاه عادل
بود جهان اباد ان بود و رعیت ایمن بود چنانک بوقت اردشیر و افریدون و بهرام گور و کسری نوشروان
بود و چون پادشاه ستمکار بود جهان ویران شود چنانک بوقت ضحاک و افراسیاب و مانند ایشان پس اگر
کسی را مشکل شود که بدین شاید بودن که چهار هزار سال عالم مغان داشتند و همه عدل کردند و جور و ستم
روا ندیدند اینک ما پدید اکردیم حال این ملکان و مدت ولایت ایشان و زندگانی و سیرت ایشان هر یکی
علی حده که چگونه زندگانی کردند با رعیت خویش تا هر که بخواند اشکال از دل او برخیزد و نیز بداند که هر یکی
از ایشان چند سال ولایت خوردند و چون او برفت از پس او که نشست بپادشاهی و اول پادشاه از ایشان

۱۸

که بود و آخر که بود و هر یکی را تاریخ یاد کرده شود و بترتیب درست نام بنام ذکر انساب الملوک
وسیرهم وتواریخهم باخبار چنین روایت کنند که آدم را علیه السلام فرزندان بسیار بودند و از
فرزندان خویش دو تن را برگزید یکی شیث و یکی کیومرث و چهل صحیفه از صحفهای بزرگ بایشان داد
تا بران کار کنند پس شیث را بکارهای آن جهانی برگماشت بنگاه داشتن دین و کیومرث را بر کارهای
این جهان و پادشاهی راندن و نخستین پادشاه اندر عالم کیومرث بود و پادشاهی وی سی سال بود و از پس او
هوشنگ بود و پادشاهی چهل سال بود و از پس او طهمورث بود و پادشاهی وی سی سال بود و رنج و حرب
کردن با دیوان هم او را بود و از پس او جمشید بود و بدید آوردن زین و سلیح و افزارها و کارهای بزرگ او را
بود و پادشاهی او هفتصد سال بود و از پس او بیوراسب بود انک او را ضحاک ذوالحیتین خوانند
و مکر و دستان و جادوی و جور و ستم و قتل او را بود و پادشاهی او هزار سال بود و از پس او افریدون بود
نام نیک و داد و عدل بگسترد و پادشاهی او پانصد سال بود و از پس او منوچهر بود دانش و کارهای بزرگوار
او را بود و پادشاهی او صد و بیست سال بود و از پس او نوذر بود و پادشاهی او دوازده سال بود
و از پس او افراسیاب بیامد و ایران بگرفت و ترکان او را کنکالب خواندندی و شهر دی و شبیخون
و آشوب جهان او را بود و پادشاهی او در ایرانشهر دوازده سال بود و از پس او زو بن طهماسب بود
شجاعت و نیکوخویی او را بود و پادشاهی او پنج سال بود و از پس او کیقباد بود و لشکر ساختن و دوست
داری رعیت او را بود و پادشاهی او صد و بیست سال بود و از پس او کیکاوس بود و همت بلند او را بود
و پادشاهی او صد و بیست سال بود و از پس او کیخسرو بود و نشست و خاست بزرگوار و برآمدن کارهای
بزرگ و زاید شدن از پس مرادها او را بود و پادشاهی او شصت سال بود و از پس او لهراسب بود

و تاج بزرگواری او را بود و پادشاهی چهل سال بود و از پس او گشتاسب بود و کیش داری مذهب
زردشت او را بود و پادشاهی او صد و بیست سال بود و از پس او بهمن اسفندیار بود و کینه خواستن
با جنگ و جهد بسیار او را بود و پادشاهی او صد و دوازده سال بود و از پس او دختر بهمن بود
همای و رای و تدبیر او را بود و پادشاهی او هفده سال بود و از پس او دارا بود و هیبت و شکوهی
او را بود و پادشاهی او چهل و یک سال بود و از پس او دارای بن دارا بود و برکشیدن خشم و سپاه
و دادن ولایتها او را بود و پادشاهی او پنجاه سال بود و از پس او اسکندر رومی بود ذوالقرنین
پادشاه و پیغامبر و سفرهای دراز و در عالم گردیدن و عجایب دیدن و فتوح و قهر کردن ملوک او را
بود و پادشاهی او سی و شش سال بود و از پس او اردشیر ساسان بود و پادشاهی او هفتاد و هشت
سال بود و از پس او شاپور اردشیر بود و پادشاهی او سی و سه سال بود و از پس او هرمز بود و پادشاهی
او سه سال و سه ماه بود و از پس او بهرام بن بهرام بود و پادشاهی او ده سال بود و از پس او بهرام
بهرامیان بود و پادشاهی او چهار ماه بود و از پس او نرسی بود و پادشاهی او نه سال بود و از پس او
هرمز بن نرسی بود و پادشاهی او هفتاد سال و پنج ماه بود و از پس او شاپور ذوالاکتاف بود و پادشاهی
او هفتاد سال بود و از پس او اردشیر برادر شاپور بود و پادشاهی او ده سال بود و از پس او
شاپور بن شاپور بود و پادشاهی او پنج سال بود و از پس او بهرام بن شاپور بود و پادشاهی او دوازده
سال بود و از پس او یزدگرد بزه‌گر بود و جور و ظلم و فساد کار او بود و پادشاهی او سی سال بود
و از پس او بهرام گور بود و نگرش کردن بکارهای رعیت و شکار کردن و شراب خوردن و عشرت
کار او بود و پادشاهی او شصت و سه سال بود و از پس او یزدگرد بهرام بود و پادشاهی او هشتده

سال بود و از پس او هرمز بود و پادشاهی او نه ماه بود و از پس او فیروز بن هرمز بود و پادشاهی
او یازده سال بود و از پس او اشک بود و پادشاهی او پنج سال و دو ماه بود و از پس او قباد
بود و پادشاهی او چهل سال بود و از پس او جاماسب حکیم بود و علم نجوم و احکام درست او را بود
و پادشاهی او سالی و شش ماه بود و از پس او انوشروان کسری بود و او فخر همه ملوک ایران بود
بعدل و داد و نیکوکاری و آبادان داشتن ولایت و پادشاهی او چهل و هشت سال بود و بعد از و
پادشاهی هرمز دوازده سال بود و از پس او خسرو پرویز بود و هیچ پادشاهی بخزینه و آلت
و کامرانی او نرسید چه اگر وصف کنم کتاب دراز گردد و پادشاهی او سی و هشت سال بود و از پس
او شیروی بن خسرو بود و شآمت و بی وفایی او را بود و پادشاهی او هفت ماه بود و از پس او
اردشیر بود و پادشاهی او یک سال و شش ماه بود و از پس او گراز بود و پادشاهی او پنجاه و پنج روز
بود و از پس او توران دخت بود و پادشاهی او شش ماه بود و از پس او آزرمی دخت بود
و پادشاهی او چهار ماه بود و از پس او فرخ زاد بود و پادشاهی او یک ماه بود و از پس او
یزدگرد بن شهریار بود آخر ملوک العجم و پادشاهی او سی و شش سال بود و از پس او مسلمانان چیره شدند
و ملک از عجم بستدند و دولت دین و اسلام قوت گرفت از برکات پیغامبر ما محمد رسول الله
صلوات الله علیه و سلامه و روزگار خلافت عمر بن خطاب بود اکنون بدان و آگاه باش که
این همه را که یاد کردیم جهان داران و پادشاهان زمین بودند و کام روا بودند و روزگار خویش
بگذاشتند و رفتند و از ایشان نام ماند و کردار ایشان چنانک برشمردیم و یقین بدان که مردم سخن است
بهر چه کند او را بدان کردار یاد کنند و اگر بد باشد ببدیش یاد کنند پس واجبست بر مردم که تخم نیکی کارد.

وا زعیب و زشتیها دور بود خاصه ملوک را تا از پس ایشان نام نیکو بماند و مردمان او را ببدی یاد
نکنند چنانک شاعر گوید ای پسر از بدی گریزان باش بد مکن گر کنی پشیمان باش
از تنت دور دار زشتی را ور بد روزگار ترسان باش از پس تو سخن بماند پس
بنگر تا چه خوبتران باش چنین گویند که یادکرد آزادمردان از پس ایشان زندگانی دوم باشد
اندر دنیا و واجبست بر خردمندان که این اخبار ملوک را برخوانند و بحال این جهان بی وفا نگاه کنند
و دل درو نبندند که نه نیکوکار آن خواهند ماندن و نه بدکردار آن و جهد آن باید کردن تا خصم بسیار نبود که
کار خصم دشوار است و ایزد تعالی دادگر است ناچار بقیامت داد خصمان بدهد بیش از همه دینی خصم اند و ختن
کرا کند چنانک بحکایت آمده است حکایت بوعلی الیاس که سپاه سالار نشابور بود نزدیک
بوعلی دقاق آمد که عالم و زاهد روزگار بود و در پیش او بدو زانو بنشست و او را گفت مرا پندی ده بوعلی دقاق
او را گفت ای امیر مسئله پرسمت بی نفاق جواب دهی گفت دهم گفت مرا بگوی که زر دوست تر داری یا خصم گفت
زر دوست تر دارم گفت چگونه است که آنچ دوست تر داری اینجا همی بگذاری و آنچ دوست نداری و آن خصمست
با خویشتن می بری امیر را آب در چشم آمد گفت نیک پندی دادی و همه پند و حکمت اندرین سخن آمد اما خدای تعالی
پیغامبر را بفرستاد تا از برکات او دار الکفر اسلام و ایمان گشت و او را بفرخنده تر روزی بیرون آورد و جهان را
بداد و عدل و شریعت او آبادان کرد و ملک آن زمانه نوشروان بود و نوشروان از همه پادشاهان ایران بگذشت
بداد و عدل و سیاست و آن همه برکات رسول صلی الله علیه بود که بروزگار او در وجود آمد و نوشروان
پس از مولود پیغامبر زیست و پیغامبر علیه السلام بروزگار او فخر کرد و گفت وُلِدْتُ فِي زَمَانِ الْمَلِكِ
الْعَادِلِ گفت من بزمانه ملک دادگر آمدم و ملکش از بهر عدل خواند تا جهانیان بدانند که نام نیک چه نیکوست

اگر چه کافر است و ملکانی که پیش از وی بوده اند ما ایشان را یاد کردیم همه همت ایشان آن بوده است که
جهان آبادان کردندی و با رعیت داد فرمودندی کردن و حشم را بسیاست نگاه داشتندی و آثار آبادانی
ایشان اندر عالم تا امروز پیداست و هر شهری را بملکی بازخوانند و دیهها ساختند و کاریزها کندند و آب
چشمها که ناپدید بودی بیرون آوردندی و نوشروان آن همه را بعدل و داد آبادان داشت چنانک بحکایت
آمده است حکایت چنین گویند که نوشروان عادل در ایام پادشاهی خویش خویشتن را بیمار ساخت
و اسواران و امینان را بفرمود تا گرد پادشاهی او بگردند و از ویرانها خشتی کهنه بیاورند تا بیماری
او را بدان علاج کنند و بر مردمان چنان نمود که پزشکان درمان او بدان فرموده اند پس بگشتند و باز آمدند
گفتند در ولایت ملک هیچ جای ویران نیافتیم و نه خشتی کهن (یعنی طبیبان است) نوشروان شادان شد و شکر کرد و گفت من این
بازمایش کردم تا بدانم که در مملکت من جایی ویران مانده است یا نه اکنون که نمانده است پادشاهی بتمام
و کمال شد بحمد الله و منه و بدانکه کوشش آن پادشاهان قدیم با بادان داشتن این جهان بودند از بهر آنک
دانستند که هر چند آبادانی بیشتر ولایت ایشان بیشتر و رعیت انبوه تر و نیز دانستند که حکیمان جهان را
گفته اند که دین بپادشاهی و پادشاهی بسپاه و سپاه بخواسته و خواسته با بادانی و آبادانی بعدل بود
و بجور و ستم کردن همداستان نبودندی و آنکسان خویش بیداد کردن روا نداشتندی از آنک می دانستندی که
مردمان با جور و ستم پای ندارند و شهرها و جایها ویران شود و مردمان بگریزند و بولایت دیگران شوند
و پادشاهی بنقصان اوفتد و دخل کم شود و گنج تهی شود و عیش بر مردمان تلخ و بی مزه گردد و رعیت پادشاه
جابر را دوست ندارند و همیشه بروی دعای بد کنند تا خدای تعالی ایشان را برخورداری ندهد و زود
هلاک شوند خداوند کتاب گوید که ستم بر دو گونه است یکی ستم سلطانی بر رعیت و ستم قوی بر ضعیف

وستم تو اگر بر درویش و دوم ستم آنست تو بر تن خویش کنی و آن شومی معصیت تو است پس تو بر تن
خویشتن ستم مکن تا خدای تعالی از تو باز دارد چنانک بحکایت آمده است حکایت
اندر بنی اسرائیل مردی بود صیاد ماهی گرفتی و عیال را بدان داشتی پس روزی ماهی می گرفت یک ماهی
بزرگ بدام اندر افتاد شاد شد گفت این را ببرم بفروشم و بوجهی خرج کنم می برد عوانی پیش آمد و گفت
این ماهی می فروشی صیاد با خویشتن گفت اگر گویم فروشم ارزان خرد گفت نی فروشم عوان را خشم
آمد چوبی بر پشت او زد و ماهی ازو بستد و بها نداد صیاد دعای بد کرد و گفت بارخدایا مرا ضعیف
آفریدی و او را قوی دادی بدین جهان بنج که مرا تا بدان جهان صبر نیست پس آن عوان ماهی بخانه
برد و زن را گفت این را بریان کن زن ماهی بریان کرد و بر خوان نهاد و پیش مرد آورد مرد دست
فراز کرد تا بخورد ماهی دهان باز کرد و انگشت مرد بگزید مرد بی قرار شد و سوی پزشک آمد پزشک گفت
انگشت بباید بریدن که دست همه بگیرد انگشت او را ببرید دستش بدرد آمد و بی قرار گشت پزشک گفت
دست از بند بباید بریدن که همه بازو بگیرد دست او را ببرید بازو بدرد آمد و بی قرار شد پزشک گفت
بازو بباید بریدن بازو ببریدند کتف بدرد آمد و بی قرار شد برخاست و روی را بیابان در نهاد
و فریاد همی کرد درختی دید در زیر آن درخت بنشست و خواب بروی افتاد و بخفت بخواب دید که ای مسکین
تا کی دست خویشتن بری برو خصم را خشنود بکن از خواب بیدار شد و اندیشه کرد یادش آمد گفت من
آن ماهی را بستم ستدم و مرا ماهی گزید است برخاست و بشهر باز آمد و مرد را بیافت بدست و پای
مرد اندر افتاد و زاری کرد و توبه و فریاد خواست و چیزی که داشت همه بدو داد و صیاد خشنود شد
در حال درد بیارامید و شب بر توبه و نیت نیکو بخفت روز دیگر خدای بروی رحمت کرد و دستش همچنان

شد که بود پس وحی آمد بر موسی علیه السلام که یا موسی بعز و جلال من که اگر این مرد خصم را خشنود نکردی
تا زنده بودی من که خدای عادلم او را همچنان عذاب کردمی حکایت موسی صلوات الله علیه
بطور سینا با خدای مناجات همی کرد و گفت بارخدایا مرا عدل و داد خویش بنمای گفت یا موسی تو مردی
تندی و تیزی صبر نتوانی کردن گفت بتوفیق تو توانم گفت اکنون نزدیک فلان چشمهٔ آب شو و برابر او نهان
بنشین و نظارهٔ قدرت و علم الغیب ما کن موسی برفت و بر سر تلی برابر چشمه بنهان بنشست سواری در رسید
فرو آمد و دست و روی نماز بشست و آب بخورد و نماز بکرد و همیانی پر از هزار دینار زر از میان بگشاد
و بنهاد و فراموش کرد و برفت پس از کودکی بیامد و از چشمه آب خورد و آن همیان پر از دینار
برگرفت و برفت پس از آن مردی پیر نابینا بیامد و آب خورد و طهارت کرد و بنماز ایستاد سوار را
همیان یاد آمد از راه بازگشت و با چشمه آمد نابینا را بگرفت گفت من همیانی پر از دینار اینجا فراموش
کردم و اینجا بجز تو هیچ کسی دیگر نیامد درین ساعت گفت ای سوار من مردی نابینا ام زر و همیان تو
چگونه دیدم سوار در خشم شد و شمشیر بر آورد و نابینا را بکشت و زر و همیان بجست نیافت برفت
موسی گفت بارخدایا صبرم نماند و تو عادلی مرا معلوم کن که این احوال چگونه است جبرئیل آمد و گفت
خدای می گوید که من عالم الاسرارم آن دانم که تو ندانی بدان و آگاه باش که کودک که آن همیان برداشت
حق و ملک او بود و پدر این کودک مزدور این سوار بود و هم چندان مزد بر او گرد آمده بود که اندران
همیان بود اکنون آن کودک بحق خویش باز رسید و اما آن پیر مرد نابینا پیش از آنک نابینا گشته بود پدر
این سوار را کشته بود و قصاص خویش باز خواست و حق بحق باز رسید و داد و عدل ما چنین باریک است که
می بینی موسی آن بدید و استغفار کرد و این حکایت از بهر آن کردم تا خردمندان بدانند که هیچ چیز

بر خدای تعالی پوشیده نیست و داد ستم رسیدگان بدین جهان بدهد و لیکن ما غافلیم که چون بلای
بیاید ندانیم که از کجاست   ذوالقرنین را بپرسیدند که از مملکت خویش بچه شادتری گفت بدو چیز
یکی بعدل و داد و دیگر بمکافات کردن آنکس که بجای من احسان کند بیشتر از احسان او پیغامبر صلوات الله
علیه گفت خدای تعالی در همه کارها احسان دوست دارد تا بدان حد که کسی گوسفندی بخواهد کشتن
کارد تیز کند تا آن جانور را از درد زود برهد ابن عمر رضی الله عنه گوید که رسول علیه السلام گفت
خدای تعالی بر زمین چیزی نیافرید بزرگوارتر از عدل و عدل ترازوی خدایست بر زمین هر که
دست بدین ترازو زند می بردش تا بهشت ابن عمر گوید که رسول گفت نیکوکاران را در بهشت
جایهاست تا بدان کسی که با اهل و زیردستان خویش نیکو کرده باشد قتاده گوید اندر تفسیر این آیت
الا تطغوا فی المیزان یعنی العدل گفت یا فرزند آدم عدل کن همچنان که خواهی که با تو عدل کنند و عبد الله
عمر گوید که رسول صلی الله علیه گفت چون خدای تعالی آدم را بزمین فرستاد وحی کرد و بچهار سخن
گفت یا آدم کار تو و کار جملهٔ فرزندان تو بر این چهار سخنست یک سخن مراست خاصه و یک سخن تراکه
آدمی و یک سخن میان من و تو است و یک سخن میان تو و میان مردمان اما آن یکی که آن منست آنست که
مرا پرستی و آن سخن که تراست آنست که هرچه کنی باداش دهمت و آن سخن که میان من و تو است از تو
دعا کردنست و از من اجابت کردن و آن سخن که میان تو و مردمانست آنست که با ایشان عدل و راستی
کنی قتاده گفت ظلم سه گونه است ظلمی آنست که نیامرزد و دیگر ظلمی آنست که هیچ نماند و سه دیگر ظلمی آنست که
امرزنده است اما آن ظلم که نیامرزد بهیچ حال شرکست قوله تعالی ان الشرک لظلم عظیم
یعنی شرک ظلم و ستمیست بزرگ و آن ظلم که هیچ نماند ستم بندگانست بر یکدیگر سه دیگر ظلم که امرزنده است

آنست که مردم ستم کند بر تن خویش بگناه و آنکه توبه کند و بخدای تعالی بازگردد و خدای او را بیامرزد
و ببهشت برد الدین و الملک توأمان پادشاه باید که دین دار و دین دوست بود زیرا که
دین و پادشاهی چون دو برادرند از یک شکم مادر آیده باید که تیمار دارنده مهم و کار دین بود و گزاردن
فرایض بوقت خویش و از هوا و بدعه و شبهتها و ناشایست و آنچ در شریعت نقصان آورد دور باشد و اگر
بشنود که اندر ولایت او کسی متهم و بد دینست بیاوردش و تهدید نمایدش تا توبه کند یا عقوبت کند یا نفی
کندش از ولایت خویش تا مملکت او پاکیزه بود از اهل هوا و بدعه و اسلام عزیز باشد و ثغورها آبادان
دارد بفرستادن سپاه و لشکر و غزا اسلام جوید و سنت پیغامبر تازه دارد تا بدان محمود باشد نزدیک خلق و
نزدیک دشمنان با هیبت بود و قدر و منزلت او بزرگ شود بنزد دوست و دشمن و بدان که پارسای مردمان
از نیکو سیرتی ملک بود و ملک باید که بکار رعیت از اندک و بسیار نظر کند و به بد کردن ایشان همداستان
نباشد و نیکوکار را گرامی دارد و نیکوکرداری باداش دهدشان و بدکردار را از بدی باز دارد
و بدکرداری ایشان را عقوبت کند و رها نکند تا مردمان بنیکوی رغبت کنند و از بدی پرهیز کنند و چون
پادشاه با سیاست نبود و بدکردار را رها کند کار او با کار ایشان تباه شود و حکیمان گفته اند که خوی رعیت
از خوی ملک باید که مردم عامه تنگ چشم و بدکردار از ملوک شوند از آنک خوی ایشان گیرند نه بینی که اندر
تاریخ ساورند که ولید بن عبد الملک خلیفه بود و همت او همه آبادانی کردن بود و همت سلیمان بن عبد الملک
بسیار خوردن بود و خوش خوردن و آرزوی راندن و همت عبد العزیز عبادت کردن بود
و محمد بن علی بن الفضل گفت من هرگز ندانستم که کار خلق با کار سلطان زمانه پیوسته است تا بروزگار
ولید بن عبد الملک که مردمان را همه همت باغ و بوستان و سرای بود   و بروزگار سلیمان بن عبد الملک

همت مردمان بخوش خوردن بود و بدیگران را گفتندی تو چه خوردی و چه پختی، و بروزگار عمر بن
عبدالعزیز همت مردمان عبادت کردن بود و قرآن خواندن و صدقه دادن و کارهای خیر کردن. تا بدانی
که همه روزگار مردم رعیت آن کنند که سلطان ایشان کند از بد کردن و بد گفتن و آرزو و کام راندن
چنانک گویند **حکایت** بروزگار نوشروان عادل مردی از مردی زمینی خرید و اندر آنجا گنجی
یافت زود بنزدیک فروشنده شد و او را خبر داد گفت من ترا زمین فروختم و از گنج خبر ندارم و ندانم
آنچ یافتی ترا مبارک باد گفت نخواهم و در مال کسان طمع نکنم و بدین معنی داوری میان ایشان دراز ببود
و پیش ملک عادل رفتند نوشروان را خوش آمد گفت شما را فرزندان هستند یکی گفت من پسری دارم
و دیگری گفت من دختری دارم نوشروان گفت با یکدیگر خویشی و پیوند کنید و دختر بپسر دهید و این گنج
برایشان هزینه کنید تا هم شما را بود و هم فرزندان شما را همچنان کردند و از یکدیگر خشنود گشتند اکنون
چه گویی اگر آن کسان اندر روزگار سلطان جابر بودندی هریکی گفتندی که این گنج از منست ولیکن چون
دانستند که پادشاه ایشان عادلست براستی کوشیدند حکیمان گفته اند که ملوک چون بازارند و هر
کسی ببازاران برد که روائی او بیش بود و چیزی که داند که اندرو روائی نباشد ببازار نبرد پس آن دو تن که
بر سر گنج داوری کردند دانستند که پارسائی و داد و راستی نزدیک ملک ایشان عزیز است و او را
خریدار است همان بردند و بروی عرضه کردند و امروز بدین روزگار آنچ بر دست و زبان امیران
ما میرود اندر خور ماست و همچنان که ما بدکرداریم و با خیانت و ناراستی و نااهلی ایشان هم ستمکار
و ظالم اند **وَكَمَا تَكُونُوا يُوَلَّى عَلَيْكُمْ** درست نبود بدین سخن که کردار خلق با کردار پادشاهان
می گردد نه بینی که چون از شهری صفت کنند که آبادانست و مردمان شهر آسوده و راحت و از پادشاه

خویش بی رنج بدان که آن از هنر و نیکونیتی پادشاهست نه از رعیت پس درست شد آنچ حکیمان گفتند
اَلنَّاسُ بِمُلُوكِهِمْ أَشْبَهُ مِنْهُمْ بِزَمَانِهِمْ مردمان زمانه بملوک زمانه بهتر ازان مانند که
بزمانه خویش و نیز در خبر آمده است که **النَّاسُ عَلَى دِينِ مُلُوكِهِمْ** و سیاست نوشروان
بدان جایگاه بود که اگر کسی خرواری دینار در جای بیفکندی اگرچه دیر بماندی هیچ کس را یارای آن نبودی که
برگرفتی جز خداوند دینار یونان دستور نوشروان را گفت همداستان مباش که ولایت تو ویران شود
و رعیت درویش گردد که تو آنگاه پادشاه درویشان باشی و سالار ویرانی و در جهان بدنام شوی
نوشروان بعمال خویش نامه کرد که اگر چنان یابم که در مملکت من زمینی ویرانست مگر جائی که بحکم نبدید آن عامل را
هم آنجا بردار فرمایم کردن و ویرانی زمین از دو چیز بود از عجز و جور پادشاه و در آن روزگار
پادشاهان بر یکدیگر حسد بردندی تا ولایت که آبادانترست **حکایت** پادشاه هندوستان
رسولی فرستاد بنوشروان که من بپادشاهی تو اولیترم خراج بمن فرست نوشروان رسول را فرود آورد
و دیگر روز بار بداد مهتران را بخواند و رسول را حاضر کرد و گفت جواب پیغام بشنو پس نوشروان صندوقی
بخواست بگشاد و صندوقچه از وی بیرون کرد و مشتی کبر ازانجا برآورد و رسول را داد و گفت بولایت
شما ارزن بود گفت بسیار بود نوشروان گفت برو ملک هند را بگوی نخست ولایت خویشتن آبادان
کن که همه ویران گشته است و آنگه طمع ولایت آبادان کن که اگر در ولایت من گردی و یک بن کبر
بجویی نیابی و اگر من بشنوم که اندر ولایت من یک بن کبرست عاملان ناحیت را بردار کنم و پادشاهان
باید که بر نهاد و روش آن پادشاه رود که پیش از و بوده اند نیکوکرداری و بند نامهای ایشان برخوانند که
ایشان را زندگانی بسیار بوده است و گنجهای بسیار افتاده است و نیک از بد بدر آورده اند

و نوشروان با همه نیکو سیرتی کتب متقدمان فرو خواندی و حکایتهای ایشان در خواستی و بر سیرت
ایشان رفتی پس پادشاهان این زمانه سزاوارتر که چنان کنند **حکایت** و نوشروان
عادل یونان دستور را گفت مرا از سیرت پیشینگان خبری ده یونان دستور گفت بخدمت چه خواهی که ایشان را
بستایم بسه چیز یا بیک چیز نوشروان گفت بسه چیز یونان گفت ایشان را در هیچ کار ناراستی ندیدم
و در هیچ کار نادانی ندیدم و در هیچ کار خشمگین ندیدم گفت بدو چیزشان بستای گفت همیشه اندر کار خیر
شتاب زده بودند و اندر کار شر پرهیزکار بودند نوشروان گفت بیک چیزشان بستای یونان دستور
گفت که پادشاهی ایشان و هر که ایشان بر تن خویش بیش از آن بود که بر مردمان نوشروان شراب خواست
و گفت این باده بشادی آن جوانمردان که از پس ما بیایند و تخت و تاج ما بگیرند و از ما یاد کنند چنانک
ما یاد می کنیم آن کسانی را که پیش از ما بوده اند و بدبخت ترین کسی آنست که بپادشاهی خویش غره شود و جهان
آبادان نکند و زندگانی ندارد اندر کردن این جهان را بریح گذاشت و بدان جهان نکوهش و پشیمانی و بیچارگی
یافت و عذاب جاودان پس مقصود آن پادشاهان آن بود که جهد کردند با آبادانی ولایت تا از ایشان
نام نیکو بماند چنانک بحکایت آمده است **حکایت** نوشروان را باغی بود که آن باغ را
هزار کام خواندندی وقتی قیصر روم و فغفور چین و ملک هندوستان گرد آمده بودند و در آن باغ
نشسته و نوشروان ایشان را مهمانی کرده بود و هر یک از ایشان سخنی و حکمتی گفتند قیصر گفت هیچ چیز نیست
بهتر از نیکونامی بدین جهان تا همیشه ازو یاد کنند که چه اما چون ایشان نباشیم نوشروان گفت بیا تا ما نیکی
کنیم و نیکی اندیشیم قیصر گفت چون نیکی اندیشی و نیکی کنی نیکی یابی و کامکار باشی فغفور گفت نخست نیکی
اندیش و انگاه بکن تا ستوده باشی ملک هند گفت خدای از ما دور داراد اندیشه که اگر آشکار شود

شرم داریم و اگر بگوییم ننگ داریم و اگر بکنیم پشیمانی خوریم قیصر نوشروان را گفت تو کدام چیز دوستر
داری گفت آنک چون کسی را بمن حاجت باشد روا کنم قیصر گفت من آن دوستر دارم که بی گناه باشم
تا بی غم باشم پس آن پادشاهان که سخن ایشان چنین باشد بنگر تا عدل و سیرت ایشان با رعیت چگونه بود
ای سلطان اسلام کردار و گفتار ایشان می شنوی و حکایت ایشان می خوانی در کتابها از عدل و داد
و نیکو سیرتی ایشان چنانک تا بقیامت بر زبان خلق می رود و امیرالمؤمنین عمر رضی الله عنه اندر عدل
و سیاست بدان جایگاه بود که پسر خویش را بعقابین برکشید و حد خدای تعالی بر وی براند تا هم در آن
هلاک شد و چون بجایگاهی عامل فرستادی گفتی اسب و سلیح و برگ خویش از سیم خویش کنید و در بیت المال
مسلمانان دست دراز مکنید و بر خداوندان حاجت در فراز مکنید عبدالرحمن بن عوف گفت شبی عمر مرا
بخواند و گفت بر در مدینه کاروانی فرو آمده است چون بخسبند نباید که کسی از کالای ایشان چیزی ببرد
پس عمر مرا گفت تو بخسب و او همه شب کاروان را پاس همی داشت عمر رضی الله عنه گفت مرا شب باید گردن
تا کار مردمان راست شود که اندر ولایت ضعیف بسیار است که نزدیک من نتواند آمدن مرا گرد ولایت
باید گشتن تا عمال را ببینم و از سیرت ایشان بپرسم و خداوندان حاجت را حاجت روا کنم و در همه
عمر من سالی نباشد ازین فاضلتر **حکایت** زید بن اسلم گفت امیرالمؤمنین عمر را دیدم که بعسس
می گردید من با او هم راه شدم و گفتم دستوری دهی تا با تو بگردم گفت روا باشد چون از مدینه
بیرون شدیم از دور آتشی دیدیم گفتیم مگر آنجا کسی فرود آمده است برفتیم زنی را دیدیم بیوه با دو سه
بچه خرد و همی گریستند و آن زن دیگی بر سر آتش نهاده بود و می گفت یارب خدایا داد من از عمر بستان که
او سیر خورده است و ما گرسنه عمر چون این بشنید فراز رفت و سلام کرد و گفت نزدیکتر آیم گفت

اگر بنیکی خواهی آمدن بسم الله عمر فراز شد و او را بپرسید زن گفت ما از جای دور آمده ایم مانده و گرسنه
اینجا رسیدیم و کودکان را از گرسنگی خواب نمی گیرد عمر گفت اندرین دیگ چیست گفت آب است می خواهم که
کودکان را بدین بهانه خاموش کنم زید گفت امیر المومنین بازگشت و بدکان آرد فروش آمد و انبانی
آرد خرید و بدکان قصاب شد و چربش خرید و برگردن نهاد گفتم یا امیر المومنین وا ده تا برگیرم گفت اگر
این بار تو برگیری بار گناهم که برگیرد و نفرین ان زن که از من باز دارد و می گریست و می رفت تا بنزدیک
آن زن شد زن گفت جزاک الله عنی خیرا پس عمر لختی چربش اندران دیگ کرد و لختی آرد و آتش می افروخت
و هرگاه که آتش بمردی اندر دمیدی و خاکستر اندر روی و محاسن وی می نشستی تا دیگ پخته شد و در کاسه کرد
و کودکان را گفت بخورید زن و کودکان بخوردند و گفت ای زن نگر تا دعای بد نکنی عمر را که او از حال تو
خبر نداشت و اول کسی را که امیر المومنین خواندند عمر بود از انک بوبکر خلیفه رسول الله خواندندی و چون
نوبت بعمر رسید می گفتند خلیفه خلیفه دراز می شد گفت ای مسلمانان مرا امیر خوانند که امیر شما ام و اگر امیر المومنین
خوانید من همان بسر خطابم که بودم

حکایت

خازن بیت المال را بپرسیدند که عمر هیچ گستاخی
کند گفت از اول چون چیزی نداشت که بخوردی اندکی قوت را بر گرفتی و چون چیزیش بدست آمدی باز بجای
نهادی روزی خطبه کرد و گفت یا مردمان بروزگار پیغامبر صلوات الله علیه وحی همی آمد و آشکارا و نهان
مردمان را بوحی همی دانستیم از نیک و بد اکنون وحی منقطع شد و هر کسی را بعلانیت می نگریم و از سر مردمان
خدای تعالی بهتر داند و من همی کوشم باعمال خویشتن تا از مردمان بناحق چیزی نستانیم و ندهیم و اگر
خواهی که بدانی که عدل و پارسای و داد سلطان نیکو نامی اوست باخبار عمر عبد العزیز نگاه کن که هیچ
کس را از بنی مروان و بنی امیه آن محمدت و ستایش نیست که او را بود و از ایشان کس را دعا و ثنا نکنند

جز او را از انک عادل بود و پاک دین و نیکو سیرت و کریم و رحیم چنانک گویند

حکایت

بایام عمر بن عبد العزیز قحط بود قومی از عرب بیامدند و یکی را برگزیدند تا سخن ایشان با خلیفه بگوید مرد گفت
یا امیر المومنین ما بضرورت رسیدیم و پوست بر اندام ما خشک شد از بی طعامی و راحت ما اندر بیت المال
تست و آن مال از سه چیز بیرون نیست یا ازان خدایست یا ازان بندگان خدای یا ازان تست اما اگر
ازان خدایست خدای را بدان حاجت نیست و اگر ازان بندگان خدایست بدیشان ده و اگر ازان تست
و تصدق علینا ان الله یجزی المتصدقین بر ما صدقه کن که خدای تعالی مکافات دهنده است صدقه دهنده کان را
عمر عبد العزیز را آب در چشم آمد و گفت همچنین است که شما گفتند و بفرمود تا از بیت المال کار ایشان بساختند
اعرابی خواست که برود عمر گفت ای آزاد مرد چنانک سخن بندگان خدای با من گفتی سخن من نیز با خدای تعالی
بگوی اعرابی روی سوی آسمان کرد و گفت یارب بعزت و جلال تو که با عمر عبد العزیز آن کنی که او با بندگان
تو کرد چون دعا تمام شد ابری بر آمد و باران باریدن گرفت و درمیان باران تگرگی بر آمد و بر خشتی پخته
افتاد و بشکست و کاغذی ازانجا بیرون آمد برو نبشته که هذا براة من الله العزیز الی عمر بن عبد العزیز
من النار این امانیست از خدای عزیز بعمر عبد العزیز از آتش دیگر عمر عبد العزیز شبی نشسته بود و بقصها
و روزنامهای رعیت فرو می نگریست بچراغ غلامی اندر آمد و از حدیث کد خدائی چیزی می گفت
عمر گفت نخست چراغ بکش و انگه سخن گوی که این روغن از بیت المال مسلمانانست نشاید بکار بردن الا بکار
ایشان چون پادشاه عادل بود و پرهیزکاری وی چنین بود چنانک بحکایت آمده است

حکایت

عمر بن عبد العزیز را غلامی بود که بیت المال او داشتی و عمر را سه دختر بودند روز عرفه دختران نزدیک
عمر آمدند گفتند فردا عیداست و زنان و دختران رعیت ما را ملامت کنند گویند دختران امیر المومنین برهنه اند

کم از آن که جامهٔ سپید در پوشیدندی و بگریستندی عمر دلتنگ شد غلام خازن را بخواند و گفت از بیت المال
یک ماهه مشاهرهٔ من بیاور و از آن کار ایشان بساز خازن گفت یا امیرالمؤمنین تو مشاهره از بیت المال
مسلمانان می‌ستانی نخست نگاه کن تا یک ماهه زندگانی داری یا نه عمر فرو ماند گفت بارک الله علیک نیک گفتی ای غلام
پس دختران را گفت آرزوی خویش فرو خورید که هیچ مسلمان بهشت رایگان نیابد و چون امیران چنان بودند
حواشی و خدم ایشان نیز چنان بودند و عدل تمامی آن بود که مجهول بی نام را با معروف باجاه و حشمت
در خصومت و داوری برابر داری و هر دو به یک چشم نگری و یکی را بر یکی فضل ننهی که این توانگر است و آن
درویش زیرا که گوهر و سفال هر دو بدان جهان به یک نرخ آید و از بهر حشمت کسان خویش را آتش نسوزی
اگر مثل ضعیفی را بر پادشاهی داوری بود باید که از صدر مملکت برخیزد و بر حکم خدای تعالی کار کند
و داد او از خویشتن بدهد و خشنودش کند و ننگ ندارد از حق و بر قول حق تعالی کار کند ان الله
یأمر بالعدل والاحسان و حقیقت آن بود که اگر ترا برابر کسی حقی بود و مال یا بیشتر مال آن بر وی رها کنی و بر وی
منت ننهی و همچنین عمال را و ثقات خویش را بفرمان تا هم برین مثال باشند و هم برین سیرت کار کنند تا ترا
از بهر رعیت پرسش نبود که بروایت آمده است از رسول صلی الله علیه وسلم که هر شبانی را بپرسند از رمهٔ او
و پادشاه را از رعیت بپرسند و حالها برین صفت است تا دانسته باشی

حکایت

چنین گویند که امیر خراسان اسمعیل بن احمد بمرو فرو آمده بود و رسم او آن بود که هر کجا فرو آمدی منادی
فرمودی کردن که لشکری را با رعیت من کار نیست پس خربنده‌ای از آن او با پالیزی اندر شد و اندک مایه زیان
کرد بدر سرای امیر آمدند و بنالیدند امیر بفرمود تا خربنده را بیاوردند و گفت ترا خر هست گفت هست گفت
منادی من نشنیدی گفت شنیدم گفت پس چرا رعیت مرا زیان کردی گفت خطا کردم گفت من از بهر خطای تو

بدو نرخ نتوانم رفتن بفرمود تا دستش ببریدند

حکایت

هم از اسمعیل سامانی حکایت کردند
اندر کتاب سیر الملوک و او آن وقت بجوی مولیان بود و هر وقتی برخاستی و بگذر برآمدی و منادی فرمودی
کردن و نماز دیگران پرده برگرفتندی و حاجب و دربان نبودی تا هر کسی را که مظلمه بودی درآمدی و تا کنار
بساط برفتی و با وی سخن گفتی و باقضا حاجت بازگشتی بر مثال حاکمان کارها می‌گزاردی تا آن وقت که داوریها
همه سپری شدی آنگاه برخاستی و محاسن خویش بگرفتی و روی سوی آسمان کردی گریان و گفتی یارب جهد من
این بود که کردم و عالم الاسرار تویی و آگاهی از نیت من که بی ندانم بر کدام بنده ستم است از من و کسان من
مرا از نادانستن آن عفو کن چون سیرت و نیت نیکو بود لاجرم کارش بلند گشت و همه لشکر وی هزار مرد بودند
آراسته بسلاح آهن و پولاد خدای تعالی از برکات آن عدل و داد او را بر عمرو لیث ظفر داد تا او را بگرفت
و خراسان بگشاد پس عمرو لیث سوی او کس فرستاد و گفت مرا اندر خراسان مالهای بسیار است همه بتو دهم
مرا از زندان رها کن اسمعیل چون این سخن بشنید بخندید و گفت عمرو لیث هنوز با ما راست نمی‌رود خیانها
تا هر جو وبال و بزه که کرده است همه در گردن ما کند و خود سبکبار بدان جهان شود بگویید که ما را مال تو
حاجت نیست و رهاش کرد و بعداد فرستاد برسالت و از امیرالمؤمنین خلعتها و تشریف یافت و اسمعیل
با میری خراسان بنشست ایمن و ساکن و صد و سی سال مملکت اندر خاندان سامانیان بماند چون کار
بکودکان ایشان رسید و بر خلق جور و ستم کردند ملک از ایشان برفت و خبر است از رسول علیه السلام که یک روزه
عدل سلطان از شصت ساله عبادت بهتر است و گفت داد دادن مظلوم زکات خرد است و گفت هر که
شمشیر جور برکشد شمشیر غلبه بر وی کشند و ظالم اندر غم باشند چنانک شاعر گوید
رخ تازه داری همیشه درم   هر آنکه تو دادی ببینم
مگوی انچ نپسندی ار نشنوی   مکش گر نخواهی که کشته شوی

و در اخبار آمده است که روزی داود پیغامبر علیه السلام اندر آسمان می نگریست چیزی دید که از هوا
می بارید همچون سبو پس گفت الهی این چیست وحی آمد که یا داود لعنت منست که بر خاندان ستمکاران همی بارانم
حکایت چون نوشروان بپادشاهی بنشست یونان دستور را بدو نامه نبشت و گفت ای ملک
کار مردمان بر سه حالت یا داد دهد و داد نخواهد وان فضلست و پایگاه بزرگان بود و یا داد دهد
و داد بخواهد وان عدلست و درجه میانه بود و یا داد ندهد و داد بخواهد وآن درجه جور بود اکنون بنگر تا از
کدام آرزوست اختیار کن و دانم که ملک اختیار جان کند که   شاعر گوید
انک او داد داد و داد نخواست   فضل را بر جهان امیر بود   وانک او داد داد و داد ستند   عدل را دانک بی نظیر بود
وانک او داد جست و داد نداد   بحقیقت که بی خبر بود   پند شبیب بن شیبه روزی بنزدیک مهدی اندر آمد گفت
یا امیر المومنین خدای تعالی همه دنیا بتو داده است تو راحت جان خویش را لختی ازین دنیا برعیت ده مهدی
گفت آن چیست که برعیت می باید دادن گفت داد و عدل که اگر رعیت از تو ایمن خسپد تو نیز در گور ایمن خسپی
و گفت یا امیر المومنین حذر کن از شبی که از آن روز نباشد و حذر کن از آن روزی که از آن شب نباشد و تا بتوانی
داد کن که بداد داد یابی و بستم ستم یابی و تن را بنیکی بیارای که بر صفگاه هیچ کس آرایش خویش بتو ندهد چنانک
شاعر گوید   بنیکی بباید تن آراستن   که نیکی نشاید بکس خواستن   نگر دوست نیکی ند و جهان کهن
ترا سود بسیار و مایه بن   نوشروان را از قیصر روم نامه آمد که پای داری پادشاهی بچه اندرست جواب
بنبشت من هرگز هیچ نفرمایم بیهوده و چون فرمایم تمام کنم و هیچ اومید و بیم در نگذارم یعنی هرگز ایمن او مید و بیم
افتد اگر اومید کنم و اگر بیم کنم همان که گفتم باشم از آن نگذرم   حکمت   از ارسطاطالیس پرسیدند که
از بزرگان کدام سزاوارتر است که او را ملک خوانند بجز از ایزد تبارک و تعالی گفت انک اندر وی این همه

خصلتها یابی هرچند عاریتی است نخست علم و داد و دادن و بردباری و رحیمی و کریمی و آموزگاری و ایچ
بدتن ماند زیرا که انک بزرگان نند بفر ایزدی و روشنایی جان و پاکی تن و فزونی خرد و دانش و بزرگی
اصل خویش و بدولت قدیم که در خاندان ایشان بوده است پادشاه و ملک بوده اند   اما
تفسیر فر ایزدی بدانک شانزده چیز است خرد و دانش و تیز هوشی و دریافتن هرچیزی و صورت
تمام و فرهنگ و سواری و زین افزار کاربستن و مردانگی با دلیری و آهستگی و نیک خوی و داد دادن
ضعیف از قوی و دوستی و مهتری نمودن و احتمال و مدارا بجای آوردن و رای و تدبیر در کارها
و اخبار بسیار خواندن و سیر الملوک نگاه داشتن و بر رسیدن از کارهای ملوک پیشین زیرا که این جهان باقی
مانده دولت پیشینگان است که پادشاهی کردند و برفتند و هرکس بنام خویش یادگاری ماندند با گنج این جهان
و آن جهان و گنج این جهانی نام نیکوست اندر میان مردمان و گنج آن جهانی کردار نیکست   حکمت
اسکندر ارسطاطالیس را بپرسید که مردانگی فاضلتر است یا داد دادن گفت چون ملک داد بداد بمردانگی
حاجتش نیاید   حکمت   یک روز سکندر با سرهنگان خویش بنشسته بود یکی از ایشان گفت خدای تعالی
ترا مملکتی بزرگوار داده است زنان بسیار دار تا فرزندان تو بسیار گردند و یادگار تو اندر جهان بماند
جواب داد که یادگار مردم نه فرزند است بل که پیشه‌ها و سیرتهای نیکوست و کسی که مردان جهان را
غلبه کرده بود نشاید که زنان او را غلبه کنند   حکمت   اسکندر مردی بزرگ را از کارداران
خویش معزول کرد از عملی بزرگ و عملی دادش دون و خسیس مرد روزی بدرگاه آمد سکندر او را گفت
چگونه می بینی عمل خویش گفت زندگانی ملک دراز باد مرد به عمل بزرگ نباشد بل که عمل بمرد نیک و شریف
گردد بنیکوسیرتی و انصاف داد دادن سکندر را خوش آمد و همان عمل بدو باز داد و او را برکشید

حکمت سقراط گفت که این همه عالم بعدل مرکبست چون جور در آمد عدل پای دار نباشد حکمت
بزرجمهر را پرسیدند که عز ملک اندر چیست گفت عز ملک بچهار چیز پیدا شود یکی نگاه داشتن اطراف
و باز داشتن دشمن از خویشتن و عزیز داشتن دانایان و اهل فضل را و هر گاه که سلطان جور کند
ناایمنی پدید آید و هر چند نعمت بسیار بود رعیت را با ناایمنی ناگوار بود و اگر چه نعمت اندک بود با ایمنی
بر رعیت خوش گوار تر بود چنانک بحکایت آمده است حکایت مردی حاجی اندر بادیه
از قافله منقطع شد و راه غلط کرد و در ریگستانی افتاد و می رفت تا بخیمه رسید پیرزنی را دید در خیمه
و سگی بر در خفته حاجی سلام کرد و از آن پیرزن طعام خواست پیرزن گفت برو ماری چند بیاور تا من
بریان کنم و تو بخوری حاجی گفت من مار نیارم گرفتن پیرزن گفت من با تو بیایم پس حاجی را و سگ را ببرد
و بکنار ریگستان شد و ماری چند بگرفت و بیاورد و بریان کرد تا حاجی کام ناکام بخورد تشنه شد
گفت ای مادر آب داری گفت اینک چشمه برو و بخور حاجی بچشمه آمد آبی دید شور و تلخ چاره ندید بخورد
و باز آمد پیرزن را گفت مرا عجب آید از کار تو که بچنین جای و چنین طعام و آب چگونه زندگانی کنی
پیرزن گفت بولایت شما چگونه باشد گفت ما را خانها و بوستانهای خوش باشد و طعامهای لطیف و گوسپندهای
فربه و نعمتهای گوناگون و میوهای الوان و شیرین بود پیرزن گفت این همه شنیدم مرا بگوی که شما زیر دست
کسی باشید که بر شما ستم کند و چون گناهی کنید شما را از مال و ملک براورد حاجی گفت این بود پیرزن
گفت پس آن طعامهای لطیف و حلواهای شیرین و آبهای روان اندر آن ترس و بیم و بیدادی همه
زهر است و این طعامهای ما درین ایمنی همه پازهر است و گوارنده نشنیده که بزرگترین نعمتی بعد از دین
و مسلمانی تن درستیست و ایمنی از سیاست پادشاه بود پس واجب کند پادشاه را که سیاست کند

و با سیاست بود زیرا که سلطان خلیفه خدایست هیبت او چنان باید که چون رعیت او را از دور ببینند
یارند برخاستن و پادشاه وقت و زمانه ما بدین سیاست و هیبت باید زیرا که این خلایق امروزینه
نه چون خلایق پیشین اند و زمانه بی شرمان و بی ادبان و بی رحمانست و نعوذ بالله اگر سلطان اندر
میان ایشان ضعیف و بی قوت بود بی شک ویرانی جهان بود و بدین و دنیا زیان و خلل رسد و جور سلطان
فی المثل صد سال چندان زیان ندارد که یک ساله جور رعیت بر یکدیگر و چون رعیت ستمکاره شوند
ایزد تعالی بر ایشان سلطان قاهر گمارد چنانک بحکایت آمده است حکایت
گویند حجاج بن یوسف را قصه دادند و گفتند از خدای تعالی بترس و بر مردمان چندین جور مکن حجاج بمنبر شد
و او بغایت فصیح بود گفت ای مردمان خدای تعالی مرا بر شما مسلط کرده است اگر من بمیرم از پس من
شما از جور نرهید با این فعل بد که شما راست و خدای تعالی را چون من بسیارند اگر من نباشم یکی از من بتر
باید شعر و ما من ید الا ید الله فوقها و لا ظالم الا سیبلی بظالم حکمت بزرجمهر را
پرسیدند که کدام سلطان پاکیزه تر گفت آنک پاکیزگان از وی ایمن باشند و گناهکاران از وی بترسند
اما سلطان بی سیاست را بچشم خلق در خطر نبود و رعیت از وی ناخشنود بود و همواره ازو بد گویند نه بینی که
کسی از عامه ولایت را شمار خواهد نخست بسیاست سخن گوید و جاه خویشتن بسیاست پدیدار کند که رعیت
هم بدان چشم اول نگرند او را و اندرین باب حکایتی عجبست حکایت چنین گویند که
ابو سفیان بن حرب را پسری بود او را زیاد بن ابیه خواندندی زیرا که او را این پسر در روزگار جاهلیت
آمده بود و ازو بیزاری جستی و گفتی پسر من نیست چون خلافت بمعویه رسید او را بخویشتن نزدیک
کرد و ولایت عراق بوی داد چون زیاد بسر عمل آمد اهل عراق مردمان گردن کش بودند و فساد کردن

اغاز نهادند از معنی دزدی پس زیاد بمسجد آدینه آمد و بر منبر شد و خطبه بکرد و از پس خطبه گفت والله که
اگر کسی پس از نماز خفتن بیرون آید سرش برگیرم باید که شما که حاضر اید غایبان را ازین خبر دهید
سه روز این منادی بانگ کرد و زیاد چون شب اندر آمد و پاسی از شب بگذشت برنشست و بیرون
آمد و در شهر بگردید اعرابی را دید با گوسپندی چند ایستاده بپرسید که اینجا چه می کنی گفت بیگاه اینجا
رسیدم و قرارگاهی نیافتم هم اینجا فرود آمدم تا فردا که گوسفند بفروشم زیاد گفت می دانم که تو راست
می گویی اگر ترا رها کنم خبر شود بمردمان که زیاد دروغ گفت نکرد و سیاست من تباه شود و شکوه و هیبت
من بشکند ولیکن ترا بهشت بهتر ازینجا بفرمود تا گردنش بزدند و از آنجا برفت و هر کرا بیافت سرش
برگرفت چون روز ببود هزار و پانصد مرد را سر برداشته بود و بر در سرای خویش توده کرده
مردمان را ازان هولی عظیم اندر دل آمد پس دیگر شب بگذشت و سیصد تن را بیافت و سرشان برداشت
بعد ازان هیچ کس را یارای نبود که پس از نماز خفتن بیرون آمدی چون روز آدینه دیگر آمد بر منبر شد
و گفت شب در دکانها در مبندید هر که شما را زیان کند من تاوان بدهم آن شب کس در دکانها نیارست
بستن روز دیگر صرافی بیامد گفت مرا چهارصد دینار زر ببردند زیاد گفت سوگند توانی خوردن گفت
توانم سوگندش بداد و چهارصد دینار تاوان بدو داد و گفت خاموش باش و هیچ کس را مگوی چون روز
آدینه بود همه بنماز آمدند زیاد بمنبر برآمد و گفت بدانید که چهارصد دینار زر از دکان فلان صراف
برده اند و شما همه حاضرید اگر باز دهید دهید و اگر نه گفته ام تا هیچ کس را بیرون نگذارند و بفرمایم
تا همه را درین مسجد بکشند در ساعت آنکسی را که دزدی کرده بود متهم کردند و بگرفتند و پیش او آوردند
و زر باز داد و او را بسیاست فرمود بعد ازان روزی زیاد گفت در بصره کدام محله نا ایمن ترست

گفتند محله بنی ازد بفرمود تا جامه قیمتی بشب آنجا بیفکندند چنانک کس ندید و چندین روز آنجا افکنده بود
کس را زهره و یاری آن نبود که جامه را از آنجا برگرفتی پس نزدیکان او را گفتند که سیاست نیکو
چیزیست ولیکن تو بی رحمتی کردی که چندین خلایق را هلاک کردی گفت من بسه روز از پیش حجت بر گرفته
بودم ایشان از بدکرداری خویشتن صبر نتوانستند کردن و آنچ بدین قوم رسید از نافرمان برداری
رسید **فصل** پادشاه را نرد باختن و شطرنج باختن و می خوردن و گوی زدن و شکار کردن
پیوسته نباید زیرا که او را از کارها باز دارد و هر کاری را وقتیست چون وقت نباشد سود زیان گردد
و شادی غم شود و اما خسروان پیشین روز را چهار قسمت کردندی یک بهره ایزد را پرستیدندی و طاعت
کردندی و یک بهره اندر پادشاهی و ملک خویش نظر کردندی و مظلومان را داد بدادندی و با دانایان
و خردمندان تدبیر کردندی و فرمانها دادندی و نامها نوشتندی و رسولان فرستادندی و بهره سیم از خوردن
و خفتن و ازین جهان بهره برگرفتن و بشادی و خرمی بودندی و بهره چهارم بشکار و چوگان زدن و آنچ
بدین ماند مشغول گشتندی بهرام گور روزگار خویش بدو نیم کردی یک نیم روزگار مردمان گذاردی
و یک نیم روز بیاسودی و اندر همه پادشاهی او کسی روزی تمام کار نکردی نوشروان عادل فرموده بود
تا بر بلندی رفتندی و از خانهای که دود برنیامدی بپرسیدندی که چه بوده است اگر اندر غمی بودندی
آن از ایشان برگرفتی و نباید که هیچ پادشاه روا دارد که عاملان وی از رعیت چیزی بناحق بستانند چنانک
بحکایت آمده است. **حکایت** چنین گویند که عاملی از آن نوشروان سه بار هزار هزار
درم افزون از خراج بنوشروان فرستاد بفرمود تا زیادت ازان بخداوندان درم باز دادند
و عامل را بر دار فرمود کردن و هر پادشاهی که از رعیت بجور چیزی بستاند و در خزینه نهد چنان بود که

کسی بنیاد دیواری کند و هنوز خشک نا شده و تر بود سر دیوار بر نهد تا نه سر ماند و نه بن و پادشاه
باید که جهان را همچنان تیمار دارد که خانهٔ خویش را تا جهان آبادان بود و پادشاه باید که آنچ ستاند
باندازه ستاند و آنچ بخشد باندازه بخشد که این هر یکی را حدی و اندازه هست چنانک بحکایت آمده است

حکایت روزی مامون چهار تن را ولایت داد یکی را منشور خراسان داد و سه هزار
دینار خلعت داد و یکی را ولایت مصر داد و سه هزار دینار خلعت و یکی را ولایت خوزستان داد و سه
هزار دینار خلعت داد و چهارم را همچنین پس موبدان را بخواند و گفت یا دهقان بدان وقت که
پادشاهان شما بولایت عجم پادشاهی کردندی هیچ کس را این خلعت دادندی که شنیده ام که خلعتشان
هرگز از چهار هزار درم برنگذشتی موبد گفت زندگانی امیر المومنین دراز باد ایشان را سه چیز بود که
شما را نیست یکی آنک از مردمان چیز باندازه پستدندی و باندازه دادندی و از انجا پستدندی که شایستی
و بدانجا دادندی که بایستی و جز از گناه کار کسی و ایم نبودی مامون گفت راست گفتی و نیز پاسخ نداد
و از بهر این بود که دخمه و گورخانهٔ کسری نوشروان را باز کرد و بجست و چهره او را بدید همچنان تازه
و جامها بر وی تازه و نا پوسیده و انگشتری در انگشت وی نگین از یاقوت سرخ گرانمایه که هرگز
چشم مامون ندیده بود و بر نگین وی نبشته به نه مه به پس مامون بفرمود تا جامهٔ زربفت بر وی
پوشیدند و خادمی از آن مامون انگشتری از انگشت نوشروان بیرون آورد و پنهان کرد مامون
خبر یافت خادم را بفرمود کشتن و انگشتری بیرون کردن و در انگشت او کردن و گفت این خادم ما را
رسوا کرده بود که تا قیامت باز پس گفتندی که مامون نباشی و گورشکافی کرد و انگشتری از انگشت
نوشروان بیرون آورد **حکایت** سکندر از بعضی حکیمان خویش برسید در وقتی که

بسفر خواست رفتن که ما را راهی نماید که اندران کار خویش استوارتر کنیم پس مهتر حکیمان گفت ای ملک
دل خویش را بدوستی چیز مده و نه نیز بدشمنی که دل را قلب خوانند و خاصیت او همچون نام اوست و اورا
بتازی قلب ازان گویند که تقلب و قلب کردن بود یعنی زود بگردد اکنون تو اندیشه کن و اندیشه را
وزیر خویش گردان و خرد را یار خویش ساز و جهد کن بیدار بودن شب و هیچ کار مکن بی مشورت و اندر
وقت داد و عدل میل و محابا مکن و چون چنین کردی همه کارها بمراد تو باشد و پادشاه باید که حلیم بود
و شتاب زده نبود و حکیمان گفته اند که سه کار از سه گروه زشت باشد تندی از پادشاهان و حریصی
از عالمان و بخیلی از توانگران **حکمت** یونان دستور نامه نبشت بنوشروان عادل و پندها دادش
و گفت ای پادشاه گیتی را چهار چیز باید که پیوسته با تو بود اول عدل دوم خرد سوم صبر چهارم
شرم و چهار چیز باید که با تو نبود یکی حسد دوم کبر سوم بخل چهارم کینه و گفت ای پادشاه
گیتی ایشان که پیش از تو بودند و هستند و ایشان که پس تو خواهند بودن همی آیند اندران کوش تا همه
پادشاهان و رعیت ایشان آرزومند و دوستدار تو باشند **حکایت** گویند نوشروان روزی
بوقت بهاران بر نشسته بود بر سبیل تماشا و اندر میان سبزی می گشت و در درختان بربار و در باغهای
آبادان می نگریست از اسب فرو آمد و خدای را شکر کرد و روی بر خاک نهاد و زمانی دراز در سجود بود
چون سر از خاک برداشت کسان خویش را گفت که فراخی سال از داد و عدل پادشاه بود و از نیکو
نیتی و احسان کند با رعیت خویشتن و سپاس خدای را که نیکو نیتی ما در همه چیزها پیدا کرد و این سخن بدان گفت که
او را نجه به افتاد بوقتی چنانک بحکایت آمده است **حکایت** گویند روزی نوشروان
عادل بشکار رفته بود و از لشکر جدا مانده بود بالای برآمد دهی دید و سخت تشنه شده بود بدان ده شد

بدر خانه و آب خواست دخترکی بیرون آمد و او را بدید بخانه باز آمد و یک تا نیشکر بکوفت
و در آب آمیخت و قدحی پر کرد و بیاورد و بدست او داد نوشروان نگاه کرد خاشاکی خرد در آن
قدح دید آن آب آهسته کشیدن گرفت تا تمام بخورد دخترک را گفت شاباش خوش آبی آوردی
اگر این خاشاک درین قدح نبودی دخترک گفت ای سرهنگ آن خاشاک بعمدا این درین قدح افکندم
نوشروان گفت چرا گفت از آنک ترا تشنه دیدم و جگر گرم اگر آن خاشاک نبودی تو آن آب آهسته
نخوردی و ترا زیان داشتی نوشروان را عجب آمد از زیرکی آن دختر پس گفت آن آب از چند نی شکر
گرفتی گفت از یکی نوشروان از آنجا تعجب بازگشت و جریده خراج آن دیه بخواست اندکی بود اندیشه
کرد و گفت دیهی که از یک نی شکر چندان آب آید دخل بدین بسیاری و خراج بدین اندکی در نیت کرد که خراج
آن دیه زیادت کند بس وقتی دگر بدان ده رسید سوی آن خانه تنها گذر کرد و آب خواست همان دختر
بیرون آمد او را بدید بشناخت بخانه باز آمد تا آب بیرون آورد دیر بماند نوشروان را بشتاب
گرفت گفت چرا دیر آمدی دخترک گفت زیرا که از یک نی شکر آب چندان نیامد که تو بخوری و امروز
سه نی شکر بکوفتم تا چندان آب آمد که از آن یکی آمده بود نوشروان گفت این از چه افتاد گفت از نیت
پادشاه که شنیده ام که چون پادشاه را بر رعیت نیت بد گردد برکات از همه چیزها برخیزد نوشروان
بخندید و باز نیت نیکو کرد و آن دخترک را بحلال بخواست که سخت زیرک بود **حکمت** سه گروه
مردم راست گوی باشند یکی پیغامبران و دوم پادشاهان و سوم دیوانگان و گویند مستی دیوانگیست
و گویند دیوانه از مست به زیرا که مستی دیوانه از اندرون تن بود و مستی و شراب از بیرون
بود و وای بر آن که بمستی شراب غفلت اندر بماند **شعر**

گرا یاد و مستی کند بی درنگ   چو هشیار گردد ازو نیست ننگ   گر پادشاهی بود مستکار
ای پادشاهی شود هوشیار   فرخ آن پادشاهی که از مستی هشیار شود و پیشکارش راست بود
و همنشین او ناصح بود و علامت مستی پادشاه آنست که وزارت خویش بنیازمندی دهد و نگاه دارد
تا بی نیاز شود پس ویرا باز کند از کار و دیگری را فراز کند تا مثال او چون مثال آنکس باشد که گوزکی
خود را بیاید و تا گوزک خرد بود می برود چون بزرگ و شایسته شود بکشند چهار چیز بر ملوک فریضه است
زدودن ملک خویش را زبی اصلان و آبادان داشتن ملک نزدیک داشتن خردمندان و نگاه بان
کردن بر مملکت رای پیران و زیادت کردن پادشاهی بکم کردن بدان **حکایت** چون عمر بن
عبد العزیز بخلافت بنشست نامه نبشت بحسن بصری و گفت اعنی باصحابک مرا یاری ده بیاران خویش جواب
فرستاد و گفت اما طالب الدنیا فلا ینصح لک و اما طالب الآخرة فلا یرغب فیک آنکس را که بتو
فرستم از تو بیرون نبود یا این جهان جوید یا آن جهان اگر این جهان جوید ترا نصیحت نکند اگر آن جهان جوید
با تو صحبت نکند و پادشاه باید که کار خویش بدست ناسزاواران باز ندهد که اگر بدست ناسزا دهد ملک
خویش بباد دهد و مملکت ویران شود و خللهای بسیار بدید آید از هر روی و هر جایی چنانک
شاعر گوید خانه که ویران شود از اول حالت   زنگ زنگک بیفتد ازین دیوار
دولت کز خانه بخواهد رفتن   کار بدست کسی دهد نه سزاوار   هر که خدمت ملوک کند او را سه
چیز باید تا شایسته خدمت ملوک گردد   **چنانک شاعر گوید**
اذا خدمت الملوک فالبس   من التوقی اعز ملبس   فادخل علیهم و انت اعمی
واخرج اذا ما خرجت اخرس   **ترجمه** گر کنی خدمت ملوک طلب   شو ز آهستگی بهوش سلب

اندر آبی فراز کرده دو چشم بدر آیی فراز کرده دو لب و هر که در خدمت پادشاه گستاخی کند
بر خویشتن ظلم کرده باشد و اگرچه فرزند پادشاه هست هیچ روی گستاخی نیست در خدمت ایشان
چنانک شاعر گوید اگر پادشا را تو باشی پسر همی ترس ازو که ببادت سر
و مثل کسی که با پادشاه گستاخی کند چون مثل مار افسای است که با خویشتن ماران دارد و با ایشان خسپد
و خیزد و یا چون مثل کسی است که در دریا باشد در آب میان نهنگان که آدمی را فرو برند و این کسها با خطر
باشند بر جای خویش **حکمت** حکیم گوید وای بر آن کس که مبتلا شود بصحبت پادشاهان که
ایشان نه دوست و نه خویش و نه فرزند و نه خدمتکار و نه آزرم و کس را آزرم ندارند و گرامی نکنند
مگر آنک بکسی حاجتمند باشند از روی دانش یا از مردانگی چون حاجت خویش از ایشان یافتند نه دوستی
ماند و نه وفا و نه شرم و کار ایشان بیشتر ریا باشد گناه خویش را خرد دارند و گناه دیگران بزرگ دانند
سفیان گوید که با سلطان صحبت مکن که اگر مطیع باشی ترا رنجه دارد و اگر خلاف کنی ترا بکشد و چون باد
نباشد در نزدیک ملوک نباید شدن چنانک حکایت آمده است **حکایت**
وقتی یزدگرد بهرام را بنزدیک پدر اندر رفت بوقتی که بار نبود ملک بهرام را گفت برو و فلان
حاجب را سی چوب بزن و از درگاه دور کن و فلان آزادمرد را بجای او بپای کن و آن وقت یزدگرد
سیزده ساله بوده پس آن آزادمرد دانست که آن حاجب را از درگاه چرا دور کردند دیگر روز
یزدگرد بیامد خواست که اندرون شود این مرد دست بسینه او باز نهاد و باز گردانیدش
و گفت اگر پس ازین ترا بدین وقت اینجا بیابم ترا شصت چوب بزنم اگرچه فرزند پادشاهی
سی چوب از بهر حاجب معزول و سی چوب از بهر آنک نیز بی وقت در پیش پادشاه نروی و مرا نیز

بزخم چوب و خواری نکنی و بهترین چیزی ملک را آنست که تن خویشتن حرب نکند و ناموس خویش نگاه
دارد که بسیار جانها بجان او باز بسته است و صلاح رعیت اندر زندگانی وی است چنان باید که پادشاه
بر تن خود ستم نکند تا بر همه خلق ستم نکرده باشد و باید که گزاف گرایی و آسان گیری نکند و هر شبی بران
جایگاه که او خسبد مردم را آنجا خواباند و خود بجای دیگر رود و اگر دشمنی قصد جان او کند بجای وی کسی
دیگر را یابد و دستش بدو نرسد چنانک حکایت آمده است **حکایت** که خسرو پرویز
از بهرام چوبین بگریخت و گفت هرچند که گریختن ننگست ولیکن جان چندین خلایق از هلاک برهانم که اگر
من هلاک شوم چندین هزار خلایق بسبب من هلاک شوند و مقصود ما اندرین بسیار گفتن آنست که روزگار ما
سخت ناموافقست و مردم بد و غافل و سلاطین بدنیا مشغول و مال دوست و با مردم بد احتمال کردن
و تغافل نمودن که اندر مثل عرب گفته اند العَبْدُ یُقْرَعُ بالعَصَا وَالحُرُّ تکفیه الاشارَة یعنی که تا بنده را
چوب بر سر نزنند از خواب غفلت بیدار نشود و آزادمرد را اشارتی تمام بود و این مثل با مردم
با اصل و بی اصل گفته اند و وقتی و روزگاری بوده است که یک مرد همه جهان ایمن داشته است
و مسخر کرده بدرّه که بر دوش نهاده بود یعنی امیر المؤمنین عمر خطاب رضی الله عنه و آن بهتر آن وقت
زمانه را بود و رعیت را امروز اگر با این رعیت از معاطله کنند بر ندارند و فساد خیزد و لیکن
پادشاه را هیبت و سیاست باید تا هر کسی از بس کار خویش باشند و خلق از یکدیگر ایمن بود و ما
اکنون چیزی یاد کنیم ازین باب تا خواننده را و شنونده را فایده بود **مرموز** امیر المؤمنین
علی را بپرسیدند که چرا خلق را بند سود نمی کند گفت چیزی معروفست که رسول علیه السلام بوقت
مرگ وصیت کرد و بسه انگشت اشارت کرد و بسر زبان نگفت که از آنجا از آن سو مرا بپرسید پس آن

اشارت را سه ماه گفتند و سه سال گفتند و سی سال گفتند و علما گفتند یعنی تا سیصد سال نگذرد مرا از حال
آنکس مپرسید چون پیغامبر گفت مپرسید ایشان را بنده چه سود دارد **حکمت** و هم ازین معنی
پرسید گفت باول زمانه خلق خفته بودند و علما بیدار امروز علما خفته اند و خلق مرده بخن خفته مرده را
چه سود دارد اما این روزگار است که رای خلایق تباه شده است و مردم همه بدبخل و بدنیت
گشته اند تا بیم و سیاست سلطان و پادشاه نباشد خلق بر طاعت و صلاح نباشند پیغامبر علیه السلام گفت
العَدلُ عِزُّ الدِّینِ وَقُوّةُ السُّلطانِ وَفِیهِ صَلاحُ الخاصِّ وَالعامِّ گفت عدل عز دینست و قوت سلطان
و صلاح رعیت و سازکاری و بودن ایمنی و نشستن بعافیت و پیمودن همه نیکیها بترازوی عدل چنانک
خدای تعالی گفته است وَالسَّماءَ رَفَعَها وَوَضَعَ المِیزانَ یعنی بالعدل و جای دیگر گفت اللهُ الَّذِی اَنزَلَ
الکِتابَ بِالحَقِّ وَالمِیزانَ و سزاوارترین کسی بجاه و پادشاهی آنست که دل او جایگاه عدلست و خانه او
آرامگاه دین داران و خردمندانست و رای او خداوندان دانش است و با مردمان عاقل و مشیر
او را صحبت بود چنانک **شاعر گوید** گفتش خزینه جود است و دل خزینه فضل
درسرایش آراسته بطالب عدل حسن بصری گوید هر پادشاهی که دین را بزرگ دارد رعیت او را
بزرگ دارند و هر که با خدای تعالی آشنا گردد همه خلق با وی آشنایی جویند چنانک **شاعر گوید**
آنک با ایزد آشنایی کرد هر کسی با وی آشنایی جست خنک آنکسی که در دنیا آشنای خدای شد نخست
و بزرجمهر گوید ملک را در ملک نگاه داشتن کمتر از بوستانبانی نباید بودن که بوستان خویش را
نگاه می دارد و چون اسپرغم کارد اندران میان گیاهی براید زود ان گیاه را بر کند تا جای اسپرغم
نگیرد **حکمت** افلاطون گوید که هر پادشاهی که بر دشمن خویش مظفر و منصور بود علامتها و نشانهای او

آن بود که بتن خویش قوی بود و بزبان خاموش بود و بدل با رای و تدبیر بود و با خرد بود و اندر ملک
با شرف بود و در دل مردمان شیرین بود و اندر کارها آهسته بود و از روزگارهای گذشته با تجربت
بود و اندر دین با صلابت بود و هر پادشاهی که این خصلتها همه در وی بود اندر چشم دشمن با هیبت و بی عیب
بود چون حول و قوت خویش از خدای تعالی بیند اگرچه دشمن قوی باشد دست ظفر او را بود قوله تعالی
کَم مِن فِئَةٍ قَلِیلَةٍ غَلَبَت فِئَةً کَثِیرَةً بِاِذنِ اللهِ وَاللهُ مَعَ الصّابِرِینَ **حکمت** و سقراط گوید
هر پادشاهی که پادشاهی بر وی نخواهد ماندن علامت او آنست که دین و عدل اندر دل وی دوست
بود و خرد بوی نزدیک بود و تا خردمندان بوی نزدیک شوند و دانش را طلب کار بود و دانان
او را بدانند و هنریان را بزرگ دارد تا هنریان بزرگ شوند و ادیبان را بپرورد تا ادب شاخ زند
و عیب جویان را دور دارد تا از عیبها دور شود و هر پادشاهی که این خصلتها اندرو نبود از پادشاهی
خویش شادی نبیند و نزدیکان و همنشینان او بر دست او هلاک شوند که هلاک شدن از بی دانشی
بدید آید و همه عیبها از بی خردی خیزد چنانک **شاعر گوید**

چه نیکو سخن گفت فرزانه مرد　　بر هر غدار ار نه شیری مگرد
نگه دار تن باش و آن دو چشم　　که خشم آورد پادشا از خشم
ابا پادشا پادشاهی مجوی　　بهنگام خشمش مشو پیش اوی
بود کز بی خشم او بی گناه　　شوی خیره بر دست او بر تباه
شنیدم که از بادهٔ مغز گیر　　شود پادشه زود مستی پذیر

حکمت معاویه احنف قیس را بپرسید که یا ابا یحیی کیف الزمان
قالَ الزَّمانُ اَنتَ اِن صَلَحتَ صَلَحَ الزَّمانُ وَاِن فَسَدتَ فَسَدَ الزَّمانُ گفت زمانه تویی اگر تو بصلاح
باشی او بصلاح باشد و اگر تو بفساد مشغول شوی وی نیز بفساد مشغول شود و احنف بن قیس گوید

همچنانک جهان بعدل آبادان کشت بجور ویران شود که عدل از ناحیت خویش بهزار فرسنک روشنایی دهد وجور از جای خویش بهزار فرسنک تاریکی نماید وفضیل بن عیاض کوید اکر دعای من مستجاب کشتی جز بر سلطان عادل دعا نکردمی زیرا که صلاح او صلاح جهانست وآرایش بندکانست

خبر

ودر خبر آمده است که المقسطون لله فی الدنیا یوم القیمة علی منابر اللؤلؤ کفت دادکنندکان این جهان از بهر خدای عز وجل روز قیامت بر منبرهای مروارید باشند

حکایت

اسکندر روزی بر تخت نشسته بود وبار داده دزدی را پیش او آوردند فرمود که بر دار کنندش دزد کفت ایها الملک دزدی کردم ومرا هیچ آرزوی آن نبود ودل من نمی خواست اسکندر کفت لاجرم ترا نیز بر دار کنند وترا هیچ آرزوی نبود ودل تو نخواهد وبر پادشاه واجبست که عدل کند واندر عدل نیک نظر وتامل کند ونکاه دارد وبخ فرماید آن سیاست تا تمام کند کسان او چون وزیر وحاجب ونایب وشحنه که بسیاری عدل ونظر وسیاست سلطان در زیر رشوت وبرطیل می ماند وفایت می شود وآن از خوارکاری وغفلت سلطان بود جهد بباید کردن تا اندر یافته شود چنانک بحکایت آمده است

حکایت

کشتاسب ملک را وزیری بود نام او راست روشن وبسبب این نام کشتاسب او را از شمار بهترین کاران شمردی وسخن هیچ کس بر وی نشنیدی واز کار وی آکاهی نداشت واین راست روشن خلیفه را کفت که رعیت بی ادب کشته اند از بسیاری عدل ما وبی مالشی چنانک کویند اذا عدل السلطان جارت الرعیة واز ایشان بوی تباهی وفسادی می آید باید که ایشان را مالش دهی وبدان ومفسدان را کم کنی وبیکار را کم کنی ولیکن مالشان بستانی هر که را خلیفه بکرفتی راست روشن رشوتی بستدی وکفتی او را رها کن تا رعیت همه درویش کشتند واندر خزینه مال نماند وکشتاسب را

دشمنی پدید آمد اندر خزینه خویش چیزی نیافت بدان لشکر را آبادان کردی روزی از دل مشغولی تنها برنشست وروی در بیابان نهاد ناکاه از دور رمه کوسفند بدید آنجا رفت خیمه دید زده وکوسفندان خوابانیده وسکی را دید بر دار کرده چون نزدیک خیمه فراز شد مردی از خیمه بیرون آمد وبروی سلام کرد واو را فرود آورد وما حضر چیزی که داشت پیاورد وکرامت کرد کشتاسب کفت مرا از حال این سک آکاهی ده تا من نان تو خورم جوانمرد کفت بدان وآکاه باش که این سک امین ومعتمدی بود از آن من بر این رمه وبا ماده کرکی دوستی کرفت وبخفت وخبر وماده کرک می آمدی ویکان یکان کوسپندی بردی ومی خوردی سه سال شد از ناحیت پیامد واز من مراغی خواست روزی باندیشه بنشستم وحساب کوسپند می کردم کم وکاست می آمد تا کرکی را دیدم که پیدا آمد وکوسفندی برد واین سک خاموش کشت ومحابا کرد دانستم که تباهی رمه من ازین سک بوده است واز آن خیانت که می کرد سک را بکرفتم وبر دار کردم کشتاسب از آن عبرت کرفت واز آنجا بازکشت وتفکر کرد وکفت رعیت ما رمه ماست ما نیز از حال ایشان بپرسیم وبجای خویش باز آمد وروزنامها بخواست سر تا سر نامه همه شفاعت راست روشن دید مثل زد که هر که بنام فریفته شود بنان اندر ماند وهر که بنان خیانت کند بجان اندر ماند بفرمود تا او را بر دار کردند واین حکایت بیادکار نامها اندر نبشتند ودرین باب شاعر دو بیت همی کوید

شعر

بنام نیک تو خواجه فریفته نشوم — که نام نیک تو دامست وزرق مرنان را
کسی که دام کند نام نیک از پی نان — بیقین بدان تو که دامست پیش مرجان را

حکایت

کویند که عمرو لیث را خوشی بود نزدیک وار شمار سرهنکان بود واو را ابو جعفر زید ویه کفتند واز دوستی که عمرو او را داشتی محل او بدان جای بود که روزی از بهر او صد اشتر سرخ موی آوردند

بر هر اشتر یک خروار حوایج عمرو بار هر چیزی از آن حوایج یک خروار بکار نه بوجعفر فرستاد گفت
تا او را در مطبخ فراخی بود یک روز عمرو را گفتند که بوجعفر غلامی را فروکشید و بیست چوب
بزد عمرو فرمود تا بوجعفر را حاضر کردند و اشارت نمود تا هر چه در خزینه او تیغ بود بیاوردند
پیش بوجعفر بنهاد گفت یا جعفر ازین تیغها هر کدام بهتر است جدا کن جعفر همی گزید تا تیغی صد جدا کرد
گفت اکنون ازین جمله دو تیغ اختیار کن جعفر از آن دو تیغ اختیار کرد عمرو گفت اکنون بفرمای تا این
هر دو تیغ را در یک نیام کنند بوجعفر گفت ایها الامیر دو تیغ در یک نیام راست نیاید عمرو لیث
گفت پس دو میر در یک شهر نیز راست نیاید بوجعفر دانست که خطا کرده است زود زمین بوسه
داد گفت زنهار تو نه عمرو گفت اگر نه آنستی که ترا بر من حق خویشاوندیست والا محابا نکردمی این کار را بلا
رها کن که این بار ترا عفو کردیم **حکمت** اردشیر گوید پادشاهی که توانایی
آن ندارد که خواص خویش را بصلاح باز آورد عوام را چگونه بصلاح باز تواند آوردن چنانکه حق تعالی
می گوید وَأَنذِرْ عَشِيرَتَكَ الْأَقْرَبِينَ وهب گوید هیچ چیز نیست ضایع کننده‌تر ملک را و تباه کننده‌تر
رعیت را بتر از تنگ باری و حجاب پادشاه و چیزی نیست با هیبت‌تر اندر دل رعیت و عمال از آسانی
حجاب پادشاه و هر که پادشاه آسان حجاب بود عمال ستم نتوانند کردن بر رعیت و نه رعیت بر یکدیگر
و پادشاه آسان حجابی از همه کارها آگاه بود و پادشاه نباید که غافل بود تا شکوه مملکت بجای بود و بی غم بود
چنانکه بحکایت آمده است **حکایت** گویند که اردشیر چنان بیدار بود اندر کارها که
چون ندیمان وی بیامدندی بامداد بگفتی که دوش تو فلان چیز خوردی و با فلان زن و با فلان کنیزک
خفته و هر چه کرده بودندی همه باز گفتی تا مردمان پنداشتند که او را از آسمان فرشته می آید و آگاهی

می داد و سلطان محمود بن سبکتکین رحمه الله همچنین بیدار بود **حکمت** ارسطاطالیس
گوید که بهترین سلطان آنست که بکرکس ماند که گرد بر گرد او مردار بود نه دو رنگ دو تیز بیند و آنکه
بمردار ماند گرد بر گرد او خود کرکس بود بد و ربینی یعنی که چون پادشاه دوربین و بیدار و تیز نگر و عاقبت
اندیش بود و نزدیکان و خواص دولت او هم برین صفت باشند کار مملکت و رعیت بنظام بود
حکمت اسکندر گفت که بهترین ملکان آنست که اندر مملکت خویش سنت بد را نیک گرداند
و بترین ملکان آنست که سنت نیک را بد گرداند **حکمت** پرویز گوید که ملک نشاید که
گناه سه گروه مردم اندر گذارد یکی آنکه آهنگ مملکت او کند و دیگر آنکه حرم او کند و سه دیگر آنکه
راز وی نگاه ندارد **حکمت** سفیان ثوری رحمه الله گوید بهترین پادشاه آنست که
با اهل علم مجالست کند و گوید که همه چیزها بمردم قیمت گیرد و مردم بدانش و خرد و با پادشاهی از دانش
و از خرد بهتر هیچ چیز نیست که آن عز را بقا بود و این شادی را پایداری بود و هر کجا خرد و دانش
بود آنجا دوازده چیز بر بهیز گرد آید نفر و ادب و پرهیز و امانت و راستی و شرم
و رحمت و نیکوخویی و وفا و صبر و مدارا و حلم و این همه هنرهای ملوکست و بباید
دانستن که چندین چیز باید که جفت باشند تا راست آید خرد را علم باید و شدت را صبر باید
و نعمت را شکر باید و نیکوی را حلاوت باید و کوشیدن را دولت باید و چون دولت آمد
همه چیزها با وی بیاید چنانکه بحکایت آمده است **حکایت** بدان گه که یعقوب لیث
بزرگ گشت و نام بانگ یافت کرمان و سیستان و پارس و خراسان بگرفت و آهنگ عراق
و در آن روزگار معتمد خلیفه ببغداد بود و یعقوب لیث نامه نبشت که تو مردی بودی رویگر

این تدبیر پادشاهی کردن از کجا آوردی یعقوب جواب داد که ای خداوند که مرا دولت داد
تدبیر پادشاهی نیز هم او داد و اندر عهدنامهٔ اردشیر چنین نبشته است که هر عزیزی که پای بساط
دانش ننهاده بود بازگشت آن بخواری بود و هر دادی که بی ترس ایزد است اگرچه نیکوست بازگشت
آن بپشیمانیست **حکمت** روزی عبید الله طاهر پدر خویش را گفت تو چه گویی
این دولت در خاندان ما تا کی بماند گفت تا این بساط داد و عدل در ایوان گسترده است
حکمت مامون روزی بداوری نشسته بود قصهٔ بدو برداشتند آن قصه بفضل بن
سهل داد که وزیرش بود گفت هم اکنون حاجت این مرد روا کن که این چرخ بگردش تیزتر از آنست که
بر یک حال بماند و هیچ دوست را وفا نکند خداوند کتاب گوید واجبست بر پادشاهان خردمند و بزرگوار که
درین اخبار نگاه کنند تا روزگار دولت خویش بهره برگیرند و داد بستم رسیدگان بدهند و حاجتمندان را
حاجت روا کنند و یقین بدانند که این چرخ بر یک گردش نماند و بر دولت اعتماد نیست و قضای
آسمانی را بسپاه و خزینه بازنتوان داشتن و چو دولت تاب ندارد آن همه ناچیز گردد و پشیمانی سود
ندارد چنانکه بحکایت آمده است **حکایت** چنین گویند که مروان سپاه خویشتن را
عرض داد سیصد هزار مرد بودند همه ساخته و وزیرش گفت اینت لشکری بدین عظیمی مروان گفت
خاموش باش که چون مدت بگذرد عدت و چون قضا آمد اگرچه لشکر بسیار بود اندک نماید و اگر
همه جهان بستانیم احراز ما بستانند و این جهان با که وفا کرده است که تا با ما نیز کند
حکمت ابو الحسن اهوازی گوید اندر کتاب فواید و قلاید که الدُّنیا
لا تصفو الشارب ولا تفی یعنی این دنیا سیر نکند هیچ خورنده را و وفا نکند هیچ جوینده را بس

تو توشهٔ برگیر امروز فردا را که نه امروز ماند نه فردا و گویند که بر گور یعقوب لیث این دو بیت
بتازی نبشته بود **شعر** خراسان تحویها و اکناف فارس — وما کنت عن ملک العراق بآیس
سلام علی الدنیا وطیب نسیمها — کأن لم یکن یعقوب فیها بجالس **ترجمة بالفارسیة**
بگرفتم این خراسان با ملک پارس یکسان — ملک عراق یکسر از من نبود رسته
بدرود باد گیتی با بوی نوبهاران — یعقوب لیث گویی در وی نبد نشسته
سوال و جواب ملکی را که ملک از و برفته بود پرسیدند که چرا دولت از تو روی
برگردانید گفت غره شدن من بدولت بنیروی خویش و بسنده کردن بدانش خویش و غافل بودن
من از مشورت کردن و بپای کردن مردمان دون را بشغلهای بزرگ و ضایع کردن حیلت بجای
خویش و چاره ساختن و اندر وقت حاجت بد و آهستگی و درنگ در وقت آنکه شتاب باید کردن و روا
ناکردن حاجات مردمان و او را گفتند از ناشایستگان کدام زیان کارتر گفت آنان که برسولی روند
و از بهر مقصود خویش خیانت کنند و همه ویرانی مملکت از ایشان خیزد چنانکه اردشیر گفت چند خونها که
بریخته اند و چند لشکرها که هزیمت کرده اند و چند اهل حرمت که برده ایشان دریغ اند و چند خواسته که
غارت کرده اند و چند سوگند که آن بدروغ کرده اند بخیانت تنهای رسولان و ناشایستگی ایشان و ملوک عجم
این حال را نگاه داشته اند تا مردم را نیازمودندی او را برسولی نفرستادندی چنانکه بحکایت
آمده است **حکایت** گویند که چون ملوک عجم کسی را برسولی فرستادندی بملوک دیگر
جاسوسی را با وی بفرستادندی تا بشنیدی و هرچه آن رسول گفته بودی و شنیدی همه بنوشتی چون
رسول باز آمدی سخن او با نبشته مقابل کردندی اگر راست آمدی دانستندی که شایسته است

وبعد ازان او را برسولی نزدیک دشمنان فرستادندی **حکایت** اسکندر رسولی فرستاد
نزدیک دارا وجواب بار آورد واسکندر در یک سخن بشک افتاد وبر رسول بگرفت رسول گفت
ای خداوند من این سخن از وی بدو گوش خویش شنیدم سکندر بفرمود تا آن لفظ بنوشتند وبدست کسی دیگر
بدارا این دارا فرستاد وبر وی عرضه کردند چون نامه بخواند کاردی بخواست وآن لفظ از میانه ببرید
وبا اسکندر فرستاد ونامه نبشت وگفت بنیاد ملک بر نیکوی آفرینش ملکست وراستی طبع او وبنیاد ملک
بر راست زبانی وگفتار رسولانست زیرا که رسول آنچه گوید از زبان ملک گوید وجواب آن بگوش
ملک آورد اکنون این سخن را ببریدم که سخن من نبود ورا نیافتم زبان بریدن رسول تو رسول باز آمد
واسکندر نامه بخواند ورسول پیشین را آواز داد وگفت ترا بر آنک که داشت که یک سخن ملکی را تباه کنی
رسول متغیر آمد وگفت ایشان در کار من تقصیر کردند من ازان آزرده شدم سکندر گفت ای سبحان الله تو بنداشتی که
ما ترا از بهر آن فرستادیم تا صلاح کار خویش سازی وکار ما ضایع بگذاری ودر خون مردمان سعی کنی انگاه
بفرمود تا زبانش از پس قفا بیرون کشیدن **فصل** واجب بود سلطان را که چون رعیت
وی بیچاره شوند وبسختی در مانند ایشان را فریاد رسد خاصه آن وقت که قحط افتد اندر مانند از معیشت
خویش پادشاه باید که ایشان را طعام دهد وخزینه یاری کند بمال ونگدارد که حشم وی بر رعیت ستم کنند که
انگاه مردمان درویش کردند واز ولایت تحویل کنند ودخلهای سلطان کسته شود ومنفعت بانبارداران
ومحتکران باز گردد ودعای بد وبدنامی بسلطان بماند وازین سبب بود که ملوک پیشین ازین حالها بپرهیز
کردندی واز خزینه رعیت را یاری دادندی چنانک بحکایت آمده است **حکایت**
گویند رسم ملوک عجم چنان بودی که روز نوروز ومهرگان رعیت را بار دادندی از پیش بچندین روز منادی

بانگ می کردی که بسازید فلان روز را تا هر کسی کار خویش بساختندی وقصها نبشتندی وحجت خویش
بجای آوردندی وآنکس را که خصمی بودی دانستی که ازوی بملک خواهند نالیدن کار خویش بساختی چون
آن روز بودی منادی ملک بر درگاه بایستادی وبانگ کردی که امروز کسی کسی را باز دارد ملک
از خون او بیزارست پس قصهای مردمان بستندی وهمه پیش ملک بنهادندی تا وی یک یک نگاه کردی
وموبد موبدان را بر دست راست نشانده بودی وموبد موبدان بزبان قاضی القضاة بود اگر قصه
بودی که در انجا از ملک بنالیده بودی ملک برخاستی وپیش موبد موبدان بدو زانو اندر آمدی برابر خصم
وگفتی نخست از همه داوریها داد این مرد از من بده وهیچ میل ومحابا مکن ای موبد مکن تا مرا برخویشتن
نگزینی زیرا که چون حق تعالی بندگان خویش را بنیک بختی بدیه وبهد بسالاری برسر ایشان کسی را گزیند که
وی بهترین خلق زمین باشد وچون خواهد که بندگان بدانند که این سالار ازنزدیک او چه قدر دارد
بر زبان او آن راند که بزبان تو می راند پس موبد نگاه کردی اگر میان او ومیان داوری درست شدی
داد آنکس بتمامی از ملک بستدی واگر کسی بر ملک دعوی باطل کردی وحجت آن نداشتی او را عقوبت کردی
ومنادی فرمودی کردن که این جزای آنست که بر ملک ومملکت عیب جوید وچون ملک از داوری بپرداختی
بتخت ملک برآمدی وتاج بر سر نهادی وروی بکیان خویش کردی وگفتی من از خویشتن داد ازان می دهم
تا هیچ کس را طماع نماند از ستم کردن بر کسی هر که از شما خصمی دارد خشنود کنید وهر که بوی نزدیکتر بودی آن
روز دورتر بودی وهر که قوی تر بودی آن روز ضعیفتر بودی وهم برین راه وکیش می بودند تا بروزگار
یزدگرد بزه کار که او راه وروشهای ساسانیان بگردانید واندر جهان فساد وبیدادی کرد تا روزی
اسبی از در سرای او در آمد بغایت شگرف ونیکو چنانک هرگز کس چنان اسب ندیده بود باکمال وجمال

و همه لشکر بکوشیدند که او را بگیرند دست بداد و نتوانستند گرفتن تا پیش یزدگرد آمد و خاموش بیستاد
بر کنار ایوان یزدگرد گفت شما همه از این اسب دور شوید که این هدیه خدایست مرا خاصه بر جای بست
و نرم نرم دست بسر و روی او فرو آورد و پشت او بمالید اسب خاموش بیستاد یزدگرد زین خواست
و بدست خویش زین بر پشت او نهاد و تنگش استوار بر کشید و از پسش در آمد تا پاردم در افکند اسب
لگدی محکم بر سر دل او زد در حال بیفتاد و بمرد و اسب سر بدر بیرون نهاد و کس ندانست که از کجا آمد
و بکجا رفت مردمان گفتند این فرشته بود و بر گماشته خدای تا او را هلاک کرد و ما را از جور و ستم او برهانید

حکایت ابو یوسف القاضی گوید که روزی یحیی بن خالد البرمکی در مجلس حکم من آمد با مغی و مغ بروی
دعوی کرد گواه خواستم گواه نداشت گفت او را سوگند ده من یحیی را سوگند دادم و مغ برفت و من در مجلس
حکم یحیی را برابر مغ بنشانده بودم که اسلام را و هیچ کس دیگر را در حکم شریعت میل نکرده ام می ترسم که
خدای تعالی مرا از آن بپرسد اما قدر مهتران بباید دانستن و بر کهتران ستم نباید کردن و حق بزرگ
داشتن سلطان را واجبست که نگاه دارند و هیچ حال اندر و عاصی نشوند تا قول خدای را کار بسته باشند
چنانک پیش از این یاد کردیم اطیعوا الله واطیعوا الرسول واولی الامر منکم
پس چون خدای تعالی کسی را مرتبه نهد و محلی بدین بزرگ که طاعت خویش و طاعت رسول با طاعت او
پیوسته کند واجب بود او را مطیع بودن و از او ترسیدن و بر پادشاه واجبست این شکر بجای
آوردن و خدای را مطیع بودن بدانچ فرموده است از عدل و احسان بجای آوردن و رحمت کردن
بر ستم رسیدگان که گفته اند بترسید از دعای مظلومان و پرهیز کنید از کسی که کینه خویشتن با خشم
باز خواهد و دعای ستم رسیدگان را حجاب نباشد و هر آینه مستجاب شود خاصه دعای نیم شبان و سحرگاهان

چنانک شاعر گوید
اگر چه قادری هستی مکن بجور شتاب
که آخرش بره باشند نز ابیم و عذاب
تو خفته و آنک بر و جور کرده بیدار
دعا کننده جبار را نگیرد خواب

قال رسول الله صلی الله علیه تاسفت علی موت اربعة من الکفار علی نوشروان بعدله و علی حاتم الطائی بسخاوته و علی امرء القیس بشعره و علی عمی ابی طالب بره

باب دوم در سیاست و وزارت و سیرت وزیران

بباید دانستن که پادشاهی بدستور نیک تمام شود و وزیر شایسته و باکفایت و عادل زیرا که هیچ
ملکی بی دستور روزگار نتواند گذاشتن و هر که برای خویش کار کند افتاده آید بی شک نبینی که با همه
بزرگی و فصاحت پیغامبر علیه السلام ایزد تعالی او را مشورت فرمود کردن با یاران و خردمندان
و دانایان چنانک گفت وشاورهم فی الامر و جای دیگر خبر داد از موسی علیه السلام واجعل لی وزیرا
من اهلی هرون اخی گفت وزیر کن مرا از اهل من برادرم هارون را چون پیغامبران صلوات الله
علیهم از وزیران بی نیاز نبوده اند کسان دیگر اولیتر که بی وزیر نباشند اردشیر بابکان را پرسیدند که
کدام پادشاه شایسته تر پادشاه گفت دستور نیک خردمند و مهربان و امین که با وی رای زند
و رای گوید و پادشاه باید که با وزیر سه کار کند یکی آنک چون از وی زلتی در وجود آید بعقوبت آن
نشتابد و دیگر آنک چون توانگر شود بمال وی طمع نکند سه دیگر آنک چون حاجتی خواهد روا کند
و باید که سه چیز از او دریغ ندارد یکی آنک هر وقت که خواهد پادشاه را ببیند و دیگر سخن بدگویان
بروی نشنود و سه دیگر آنک راز از او نهان ندارد که دستور نیک راز دار پادشاه بود و ساختگی
کار و دخل و آبادانی ولایت و خزینه از او در باشد و آرایش پادشاهی و شکوه و توانایی از او بود

وسخن گفتن و جواب دادن بد و پای دار بود و شاد کنندهٔ دوستان ملک و خوار کنندهٔ دشمنان ملک
بود و سزاوارترین کسی بنواختن و بزرگ داشتن دستور بود نوشروان پسر خویش را گفت که دستور را
نیکو دار که چون ترا در ناشایستی بیند با تو همداستان نباشد و وزیر جهان باید که بنیکی گراینده بود
و از بدی با پرهیز بود و اگر پادشاه نیکو دل باشد و مهربان بر رعیت و بیدادان یار باشد و اگر
نامهربان بود او را باندک مایه چیزی بآهستگی براه باز آورد و جهان باید که بداند که پادشاه را
باید که بمنزلت و جهان را باید که بپادشاه و جهان باید که چه نیک سگالد و بکند و بداند که اول
کسی که پادشاه را باید وبیت بهرام گور را پرسیدند که پادشاه را چند چیز باید تا پادشاهی او تمام
بود و بی غم زید گفت شش چیز اول دستور نیک که راز بروی گشاید و رای با وی زند و اسب نیک
تا اگر روزی کاری پیش آید او را برهاند سیم سلیح و تیغ نیک چهارم خواسته بسیار و سبک سنگ
و گران بها چون گوهر و مروارید و یاقوت و آنچ بدین ماند پنجم زنی خوب روی تا او را غمگسار بود
ششم طباخی نیک که ملک را چون طبع بسته بود چیزی سازد که طبع او را بگشاید اردشیر گوید سزاوار است
هر پادشاهی را که چهار چیز طلب کند و چون یافت نگاه دارد یکی وزیر با امانت دیگر دبیر با دانش
سوم حاجب باشفقت چهارم ندیم با نصیحت که چون وزیر با امانت بود دلیل بود
بر سلامت ملک و چون دبیر دانا بود دلیل بر خرد ملک بود و چون ندیم با نصیحت بود دلیل بر صلاح
کارها بود و چون حاجب باشفقت بود بر پادشاه مملکت نیاز آرد حکمت موبد
موبدان نگاه نوشروان چنین گفت که پادشاهی نتوان داشتن مگر بیاران نیک و هم پشت
و یاران نیک سود نکنند تا پادشاه پرهیزکار نبود که اول اصل نیک باید آنگه فرع و پرهیز کردن

پادشاه را معنی راستیست که اندر همه کارها راستی کند و بفرماید بقول و فعل تا همه حشم و رعیت از راستی
وی راست شوند و دل با خدای تعالی راست دارد و قوت و توانایی خویش و ساخته شدن کارها
وظفر یافتن بر دشمنان و بکام رسیدن همه از خدای تعالی بیند که اگر عجب آورد بیم هلاک بود چنانک
بحکایت آمده است حکایت عجب سلیمان پیغامبر علیه السلام بر تخت ملک نشسته
بود و باد او را بر داشته و اندر هوا می برد سلیمان را عجب اندر مملکت خویش نگاه کرد از آن فرمان
برداری باد و دیو و پری و مرغان و مرغان و خلایق و بزرگواری و هیبت و سیاست خواست که
تختش نگونسار شود گفت یا تخت راست باش تخت باواز آمد و گفت تو راست باش تا ما راست باشیم
چنانک خدای تعالی گفت ان الله لا یغیر ما بقوم حتی یغیروا ما بانفسهم و ابو عبید اندر امثال
خویش گوید من سلک الجدد امن العثار و دستور جهان باید که داننده و خردمند بود و پیر بود زیرا که
اگر وزیر جوان بود خردمند چون پیر نبود آزمایش ندارد و آنچ مردم از روزگار آموزد از هیچ
کس نتوانند آموختن و دستور نیک آرایش پادشاهیست و آرایش پاکیزه و نیکو باید و چنین گویند که
دستور را پنج چیز باید تا کارش پسندیده و نیکو بود یکی هوشیاری تا بهر کاری که درون شود بیرون
شدنش بیند و دیگر دانش تا کارهای پوشیده بروی آشکارا شود سه دیگر دلاوری که از چیزی که
نباید ترسیدن بد دلی نکند چهارم راستی که با همه کس خود راستی کند پنجم نگاه داشتن اندر همه وقتی راز
پادشاه خویش چنانک جان بدهد و آن راز بهیچ کس ندهد حکمت اردشیر بابکان گفت که
دستور آهسته باید و نیکو سخن و دلیر و فراخ دل و نیکو روی و نشر مگین و خاموش آنجا که خاموشی باشد
و گویا آنجا که گفتار باشد و با این همه پاکدین باید تا از همه ناشایستی خویشتن دور کند و با تجربت باید

تا کارها بر پادشاه آسان شود و بیدار باید تا فرجام کار بیند و از گردش زمانه بترسد و از چشم زمانه
خویشتن نگاه دارد و هر پادشاهی که او را دستور مهربان بود آن دستور را دشمن بسیارتر بود
از دوست و پادشاه باید که بر دستور سخن بدگویان نشنود تا دوست رشک برد و دشمن غم خورد
دستور باید که ناصح بود تا اگر پادشاه راهی ناستوده بیند مر او را بخوی نیکو باز آورد بی درشتی که اگر
پادشاه خودکامه بود چون سخن نه بمراد او گویی بدتر کند دلیل بر آن که خدای تعالی چون موسی را برسالت
بفرعون فرستاد گفت با وی سخن بنرمی گوید قوله تعالی فَقُولَا لَهُ قَوْلًا لَيِّنًا چون خدای تعالی با دشمن خویش
سخن نرم فرمود گفتن با دیگران اولیتر و اگر پادشاه وقتی درشتی کند وزیر نباید که در دل گیرد زیرا که
توانایی پادشاه زبان را گشاده کند تا هرچه خواهد بگوید و هرچند که دستور مهربان بود و راست گوی
و نیکوکردار نباید که کردار خویش بر پادشاه بشمرد و بر وی منت نهد که زیرکان گویند که چون بجای کسی
نیکوی کنی و با سرزنش کنی بهتر از آن باشد که سپاس و منت نهی و باید دانستن که هیچ دستور و ندیمان
پادشاه کنند بغیر پادشاه کنند بس منت پادشاه را بر خلق و بزرگترین تباهی که پادشاه را خیزد
از دو چیز خیزد یکی از دستور بد و دیگر از نیت بد و نوشروان گفت بدترین دستور آن باشد که
پادشاه را بر حرب کردن تیز کند جایی که بی حرب کار نیکو شود از آنک از کارها خواسته هزینه
شود و اندر حرب جان و تن و هم گوید که هر پادشاهی که او را دستور نادان بود پادشاهی او چون
ابری بود که بر آید و نبارد و اندر پند نامه ارسطاطالیس گفته است که هر کاری که بدست کسی
بر آید بی حرب و درشتی و تو بمراد رسی بهتر از آن که تو با او حرب بدست خویش کنی و دانایان
مثل زنند و گویند مار بدست کسان باید گرفتن نه بدست خویش و ترتیب وزیران آن بود که تا توانند

حرب را بپاه و بند پیر کنند و اگر بند پیر و حیلت کار نیکو نشود بعطا و صلت بکوشند و اگر لشکر منهزم شود
گناهشان عفو کند و بکشتن ایشان نشتابد زیرا که زنده را بتوان کشتن و کشته را زنده نتوان کردن که
مرد بچهل سال مرد گردد و از صد یکی شایسته آید و اگر کسی از سپاه پادشاه اسیر و گرفتار شود او را
باز خرد تا دیگران را امید افتد و دل ایشان قوی شود و روزی هر کسی باندازه نگاه دارد
و مردان مرد را برساز و آلت حرب خوکند و با ایشان سخن نیکو گوید و مدارا کند که سپاهیان و وزیران
وزیران را بپای گشته اند در روزگارهای قدیم و از نیکبختی پادشاه بود که خدای تعالی او را
وزیر شایسته دهد و راست گوی و مهربان و پیغامبر علیه السلام گفت کسی را که امیری دهند یا کاری
و خدای تعالی بدو چیزی خواهد او را وزیری دهد پارسا و راست گوی و نیکو روی تا اگر امیر در کار
رعیت از حق گزاردن چیزی فراموش کند یادش دهد و اگر یاری خواهند یاریشان دهد و خداوند کتاب
گوید که خدای تعالی همه روزگاری اندر عالم اظهار قدرت خویش را گروهی را برگزیده است
از بندگان چون پادشاهان و وزیران و عالمان آبادانی جهان را و از عجایبهای جهان یکی حدیث
برامکه است و هیچ کس اندر جهان بخشش و سخاوت ایشان نبود زیرا که ولایت ایشان بسیار بود
و دخل بسیار و حال که خدای و وزارت ملوک بعد از ایشان تباه بود و بی سیم و بی رونق شد تا ایزد
تبارک و تعالی بفر دولت سلجوقیان آل نظام الملک را در وجود آورد و بدان محل و پایگاه باز
برد که وزیران پیشین بودند و نیز زیادت تر چنانک در دنیا هیچ کس از خداوندان فضل و غنا
و شریف و وضیع از احسان و انعام ایشان محروم نیست و این بدان آوردیم تا هر که برخواند
بداند که مردم شایسته تا ناشایسته چند فرق دارد و بزرجمهر گوید که هر چیزی را با هر چیزی

قیاس نتوان کردن که گوهر مردم از همه گوهرها بزرگوارتر است و عالم سر بسر مردم را آفریده است
و ایزد تعالی خطاکار نیست و این شایستگی او دهد آنرا که خواهد و هر کسی را می دارد چنانک سزاوار است
پس وزیران و کدخدایان پادشاهان برین جمله باید که باشند و راه و آیین پیشینگان نگاه دارند
و مالها از رعیت بخواهند مصلحت پادشاهی اوقت و هنگام خواهد و رسوم بدانند و باندازه و توانائی
بر رعیت بار نهند و در شکار کلنگ کش باشند نه بخشک کش یعنی که از درویش و ضعیف چیزی نستانند
و اندر مال مردم و ترکه ایشان چون وارث نباشد حریصی نکنند و طمع ندارند که آن نامبارک بود و دل
رعیت و حشم را بچیز بخشیدن و حاجت روا کردن خوش دارند و جاه و منزلت و کفایت و شایستگی
خویش اندر مصلحت رعیت بینند تا اندرین جهان نیک نام باشند و اندر آن جهان ثواب یابند انشاء الله تعالی

باب سوم اندر ذکر دبیران و هنرمندی ایشان

و دانا
گفته اند که هیچ چیز بزرگوارتر از قلم نیست که همه کارهای گذشته را بدو باز توان آوردن و از
بزرگواری قلم یکی آنست که ایزد تعالی بدو سوگند یاد کرد و گفت ن والقلم وما یسطرون
و جای دیگر گفت اقرأ وربك الاكرم الذی علّم بالقلم علّم الانسان ما لم یعلم و پیغامبر علیه السلام
گفت که نخست چیزی که خدای آفرید قلم آفرید و براند بهر چه خواست بودن تا قیامت حدیث و عبد الله بن
عباس گوید در تفسیر این آیت قوله تعالی عن یوسف اجعلنی علی خزائن الارض انی حفیظ علیم مرا
بر گنجهای زمین گمار که من دبیر و شمارگیرم و گویند که قلم زرگر سخن است ابن المعتز گوید که دل کان است
و خرد گوهر و قلم زرگر و خط زرگری جالینوس گوید قلم طبیب سخن است بلیناس گوید قلم طلسمی بزرگ است
اسکندر گفت الدنیا تحت شیئین تحت السیف والقلم والسیف تحت القلم یعنی که دنیا بدو چیز بر پا است

بشمشیر و قلم و شمشیر بزیر قلم اندر است و هنر و مایه آموزندگان قلمست و رای هر کسی از دور و نزدیک
بدو توان دانستن و هر چند مردار از مون روزگار باشند تا کتابها بخوانند خردمند نگردد زیرا که
پیداست که ازین اندکی عمر تجربه چند توان کردن و نیز بدیهیست که چند باید توان گرفتن و شمشیر و قلم
مهر و حاکمند اندر همه چیزها که اگر شمشیر و قلم نیستی این جهان برپای نیستی و دبیران را بجز نبشتن بسیار
چیزی دیگر بباید دانستن تا خدمت بزرگان را بشایند و حکیمان ملوک پیشین گفته اند که دبیران ده چیز
بباید دانستن اول نزدیکی و دوری آب در زیر زمین و بیرون آوردن کاریزها و دانستن افزودن
و کاستن روز و شب بتابستان و زمستان و رفتار آفتاب و ماه و ستارگان و اجتماع و استقبال
و دانستن شمار انگشت و شمار هندسه و معرفة تقویم و اختیارات دانستن روزها و آنچ بباید کشاورزان را
و دانستن پزشکی و داروها و معرفت باد جنوبی و شمالی دانستن شعر و قوافی و با این همه سبک روح
و خوش دیدار باید و دانا باید تبرتراشیدن قلم و ساختن و برگرفتن و نهادن و هر چه اندر دل بود و بنوک
قلم پیدا کند و از طغیان قلم خویشتن نگاه دارد و دبیر باید که بداند که کدام حرف کشیده باید نبشتن
و کدام گرد و پیوسته باید تا خط مبین باید نبشتن و چنان باید که حق هر حرفی بگزارد چنانک بحکایت آمده است

حکایت امیر المؤمنین عمر را عاملی بود نامه نبشت بعمر و عاص و سین بسم الله پیدا نکرد بخواندش
و گفت نخست سین بسم الله پیدا کن آنگاه بسر عمل پیدا شو و نخستین چیزی دبیر را دانستن قلم تراشیدن است
چون مرد خط نیکو داند و قلم نیک تواند تراشیدن بهمه حال خط نیکو آید چنانک بحکایت آمده است

حکایت شاهنشاه رای زاده وزیر بوده اند از جمله ایشان یکی صاحب بود اسماعیل عباد
پس آن همه وزیران یکی شدند و بروی تصرّبها کردند و گفتند که صاحب قلم نداند تراشیدن چون شاهنشاه

آگاه بود جمله را اگر دکر و صاحب گفت شمارا چه هنرست که مرا نیست تا بدان مرا پیش پادشاه بد توانند
گفتن دبیر من مرا در وکری نیاموخت ولیکن خطاطی آموخت و کمترین هنر من قلم تراشیدنست و کیست
از شما که بقلمی سر ناشکسته نامه بنویسید تمام همه عاجز شدند شاهنشاه گفت تو بنویس صاحب قلمی بر گرفت
و سرش بشکست و درجی تمام بنوشت و همه بفضل او مقر آمدند اما کلک آن بهتر بود که راست بود
و میان وی تنگ و زرد بود و قلم محرف باید از سوی راست تازی و پارسی و عبری را و زبان دری را
قلم محرف بر چپ باید و قلم آن بهتر که یحیی بن جعفر البرمکی گفت در آن نامه که محمد بن لیث فرستاد و صفت او
کرد و گفت قلم نه باریک و نه ستبر باید و میان تنگ و راست و کارد قلم تراش تیز و تراش قلم بر سان
منقار کلنک باید محرف از سوی راست و آن چوب که نوک قلم بر وی برند بغایت سخت باید و انقاس
پارسی و سبک سنگ و کاغذ طالبی و هموار باید و انقاس نیک حل کند و هر حرف که افزون از سه
پیکر بود او را باید کشیدن و هرچه کم از سه حرف بود نباید کشیدن که زشت آید و پیکرها اندر خور یک
دیگر باید و این نتواند کردن مگر حکیم خردمند و آنک انگشت را بدین خو کند عبدالله بن جعفر گفت دبیر امیرالمومنین
علی بن ابی طالب کرم الله وجهه که من نامه می نبشتم امیرالمومنین مرا گفت یا عبدالله دوات دراز دار
و قلم دراز و میانه خط گشاده کن و حروفها گرد کن و نویس عبدالله بن جبله دبیری نیک بود و شاگردان را گفتی
قلم بحری دارید و اگر بحری نبود دیگر قلمها زرد دارید و بندگاه قلم ببرید تا کار شما بسته نشود و وی مهر نامه
نباید فرستادن کرم الکتاب ختمه و عبدالله عباس گوید در تفسیر این آیت انی القی الی کتاب
کریم یعنی مختوم مهر کرده و پیغامبر علیه السلام نامه فرمود نبشتن بعجم گفت ایشان نامه بی مهر
نخواهند بانگشتری مهر فرمود کردن بر نگین به سه سطر مهر محمد رسول الله خبر صخر بن عمر الکلبی روایت

کند که چون پیغامبر علیه السلام نامه نبشت سوی نجاشی بر خاک افکند و آنگاه بفرستاد و نجاشی مسلمان شد
و چون سوی کسری نبشت بر خاک نیفکند لاجرم مسلمان نشد پیغامبر صلی الله علیه السلام گفت تربوا کتبکم
فانه انجح للحاجة و نیز گفت تربوا الکتاب فان التراب مبارک چون نامه نبشته شد بر خاک افکنید که
خاک مبارکست و چون نامه نبشتی پیش از آن که بنوردی فرو خوان آنگاه بنورد تا اگر خطایی باشد آنرا
اندر یافته آید و جهد باید کردن تا سخن کوتاه بود و معنی دراز و سخن دوباره نبشته نشود و از الفاظ گران
پرهیز کند تا ستوده بود و اندر باب دبیری سخن بسیارست این قدر بسنده بود تا دراز نگردد که
گفته اند **خیر الکلام ما قل و دل و لم یمل** یعنی سخن آن نیکوتر که بگفتن کوتاه تر
و بمعنی نزدیکتر و راه نمای تر چنانک ملال نگیرد از آن و گرانی نیاید و حریص تر باشند بیاد گرفتن والسلام

باب چهارم اندر همت ملوک و بلند همتی

امیرالمومنین عمر رضی الله عنه گوید نگر تا خسیس همت نباشی که من چیزی ندیدم مرد را از پای افکنده تر
از دون همتی چنانک عمرو بن العاص گفت مرد خویشتن را آنجا یابد که نهد یعنی اگر خود را عزیز دارد عزیز و بلند
شود و اگر خوار دارد خوار شود و تفسیر همت خویشتن داری بود و بزرگی همت بزرگ آن بود که خویشتن را
بشناسد و عزیز دارد و کس او را مقدار بندارد تا وی قدر خویشتن بندارد و عزیز داشتن تن خویش
آن بود که با ناکسان نیامیزد و کاری که کند چون اندر خور روی بنو نکند و چیزی نگوید که مردم او را
بدان عیب کنند و همت و بزرگی ملوک را بود ایزد تعالی این خصلت در ایشان نهاده است و هر ملکی را که
این خصلت نبوده است از وزیران و ندیمان بتکلف بیاموخته است چنانک حکایت آمده است

حکایت بود اینق مردی را پانصد درم فرمود احمد بن الخصیب گفت نباید که هیچ ملکی فرو دار

هزار شمار را داند و هارون الرشید روزی اندر موکب همی رفت یکی را از لشکریان اسب سقط شد
هرون کفت او را پانصد درم بدهید یحیی بچشم اشارت کرد که این خطاست چون فرو آمد هارون اورا
کفت چه خطا کردم که مرا بچشم بنمودی کفت نباید که بر زبان هیچ ملکی کمتر از صد هزار درم رود رشید کفت
چون حالی افتد که بیش از پانصد و هزار نیاید چگونه باید کردن کفت بکوی کن اسبی بدهیدش با ساز لجام
بود بجای او رند و تو حقیقه همت نباشی و ازین سبب بود که مامون خلیفه عباس پس از ولی عهدی خویش
بار کرد و آن چنان بود که روزی بدر حجره او بکذشت او ازش بشنید که می کفت برصافه نزه دیدم نیکو و مرا
ازان ارزو کرد نیم درم سوم برای غلام و ازان نزه بیاور مامون کفت اکنون که بدانستی که یک درم را
نیمه باشند بولی عهدی نشایی و نه ملک را و از تو فلاح نیاید **پند** کویند که اندر وصیت نامه
شابور بن اردشیر نبسه را کفته بود که چون کسی را چیزی خواهی بخشیدن جهد کن تا عطای تو کم از قیمت
شهری نباشد یا قیمت روستای تا آنکس را توانکری باشد و بی نیاز کردد و تبارات آنکس تا بزیند توانکر
باشند از تو و تو از شمار زندکان باشی نه از شمار مردکان و نکر تا اندر بازرکانان بهیچ کونه
رغبت نکنی که آن دون همتی سلطان باشد **حکایت** کویند وزیری بود ازان ملک
هرمز شابور نام بدو نامه بنبشت و کفت از سوی دریا بازرکانان آمدند و با ایشان مروارید بود و یاقوت
و کوهرهای کرانمایه و من از ایشان بصد هزار دینار خواهد خریدم از بهر خزینه تو و اکنون فلان بازرکان بدین
صد هزار دینار سودی خواهد جای رغبت هست ملک را چه فرماید هرمز جواب بنبشت و کفت صد هزار دینار
و صد چندان دیکر بچشم دیکر خطر ندارد که ما را بدان رغبت باید کردن و چون ما بازرکانی کنیم پادشاهی که
کند ای نادان مکر نیز چنین کارها نکنی و از مال و خواسته من درمی یا دانکی یاد نشود بازرکانی نیاید مکر که

آن نیک نامی و نیک جویی ملک را بر دو بد نامی باشد پس از مرک **حکایت**
عمارة بن حمزه روزی در مجلس منصور بود و انیق نشسته بود و آن روز مظالم بود مردی بر پای
خاست و کفت یا امیر المومنین ستم رسیده ام کفت از کی کفت از عمارة بن حمزه که ضیاع من بغصب
بستده است بود و انیق عمارة را کفت برخیز و برابر خصم بنشین و حجت خویش بکوی عمارة کفت
من با خصومت او کاری ندارم و اکر ضیاع آن منست بوی بخشیدم و من از جای برنخیزم که امیر المومنین
مرا کرامی کرده است و نشانده من جاه و مرتبت خویش بضیاعی نتوانم دادن مهتران و حاضران را
بلند همتی او خوش آمد و همت و نعمت هر دو بهم سکالند و هر کسی را ازین دو بهره است یکی را بسخاوت
و نان دادن و یکی را بشجاعت و یکی را بعلم و عبادت و یکی را بزهد و ترک دنیا کفتن و یکی را بطلب
افزونی دنیا اما همت اندر سخاوت و فدا کردن مال چنان بود که بحکایت آمده است **همت و کرم**
یحیی بن خالد البرمکی روزی بر نشسته بود و از پیش هرون الرشید می آمد چون بدر سرای خویش رسید
مردی بر خاست کفت یا با علی حاجتمندم و از خدای تعالی بتو وسیلت می جویم یحیی بفرمود تا او را
در سرای خویش بنشانند یک ماه و کفت تا هر روزی هزار درم بدهیدش و ازان که او خورد
همان می دهندش چون سر ماه ببود سی هزار درم بوی داده بودند مرد سیم برداشت و برفت یحیی را
بکفتند کفت والله که اکر نرفتی در همه عمر او این وظیفه ازو باز نکرفتمی **حکایت**
جعفر بن موسی الهادی را کنیزک بود عواده نام او بدر الکبیر کفتندی و دران روزکار در صورت و روی
ازان خوبتر نبود و اندر باب رود و سرود و مجامعت بکمال بود محمد زبیده خبر یافت و او را
از جعفر بن موسی خریداری کرد جعفر کفت تو دانی که از چون من کسی کنیزک فروختن نیاید و اکر نه

آنستی که خادم و مرتبه سرای من اوست بتوش دادمی بعد ازان بچندین روز محمد زبیده بسرای
جعفر آمد و مجلس بر ساختند و بدره در سماع آمد و محمد در طرب کردن شد و جعفر را بشراب دادن
بسیار مست بکرد و کنیزک را بر داشت و بسرای خویشتن برد و لیکن دست بروی ننهاد روز دیگر
جعفر را مهمان کرد و بشراب بنشستند بدره را بفرمود تا از پس پرده سماع کرد جعفر بشنید هیچ نگفت
از بلندهمتی و در خویشتن تغیری ننمود و محمد بفرمود تا ان کشتی که جعفر در وی خواست نشستن پر درم
کردند و چنین گفتند که دو هزار بدره در ان کشتی نهادند جمله ان بود بیست بار هزار هزار درم تا کشتی بانان
بفغان آمدند و گفتند بس که پیش ازین برنتابد و همچنان بخانهٔ جعفر بردند اینک همت بزرگان چنین بود
حکیمی را پرسیدند که حال که بزرگ‌تر گفت حال انک همت او بلندتر و دانش او بیشتر و دست او تنگ‌تر
گفتند این چنین کس را با که باید پیوستن تا از نحوست و تنگ دستی برهد گفت با ملوک و با مهتران و با خداوندان
همت گویند حاور ملک او بحر چنانک بحکایت آمده است

حکایت

سعید بن سلم الباهلی گفت که بروزگار رشید حال بر من تنگ شد و وام بسیار بر من گرد آمد و وام
داران مرا بگرفتند و بیچاره شدم رفتم بنزدیک عبد الله بن مالک الخزاعی و ازو تدبیری جستم در باب
خویشتن عبد الله گفت ترا کسی ازین محنت بیرون نیارد جز برامکه گفتم که تواند کبر و جباری ایشان کشیدن
گفت لابد با وهید صلاح کار خویش بباید کشیدن و من برخاستم و بنزدیک فضل و جعفر رفتم بسرای
یحیی بن خالد و حال خویشتن با ایشان بگفتم مرا گفتند خدای کفایت کناد من بنزدیک عبد الله بن مالک
باز آمدم دل شکسته و آنچ شنیدم او را بگفتم گفت امروز بر ما بباش تا خود خدای چه تقدیر کرده است
انجا ببودم غلامی ازان من بیامد گفت بر در سرای ما استران اند با بار و مردی با ایشان می گوید که

من معتمد فضل و جعفرم عبد الله گفت اومید دارم که فرج آمده خیز برو من برخاستم و نیک بدویدم مردی را
دیدم با رقعه‌ای و اندر نبشته که چون تو برفتی من در ساعت بنزدیک خلیفه شدم و حال تو با او بگفتم مرا فرمود که
از بیت المال هزار هزار درم بوی ده گفتم این اگر نسیم با وام گزارد نفقات او از کجا آورد سیصد هزار
درم دیگر بفرمود و من از خاص خویش هزار هزار درم فرستادم جمله باشد دو بار هزار هزار درم و سیصد
هزار درم تا بکار بری

اجتماعی

مردی از ندیمان نوشروان در مجلس شراب جام زرین مرصع بجواهر
بدزدید و نوشروان بدید شراب دار طلب کرد نیافت آواز داد که یا اهل مجلس جامی زرین بگوهر
آراسته گم شد یک تن ازینجا بیرون مروید تا باز دهید نوشروان او را گفت رها کن تا بروند که آنک
جام دزدید باز ندهد و آنک بدید غمازی نکند و هرکجا سخاوت و همت راحت انجاست و لیکن مردم با سپاس
و بی اصل نکادت خویش بها دن کردن چنانک بحکایت آمده است

حکایت

روزی رشید صالح را بخواند در آن تاریخ که بر برمکیان متغیر شده بود و گفت بنزدیک منصور رو و بگو
مارا بر تو ده بار هزار هزار درم است اکنون باید که این مال حاصل کنی و اگر نماز شام این مال بنده
سرش از دوش برگیر و پیش من آور صالح گفت پیش منصور رفتم و او را ازان سیاست آگاه کردم منصور
گفت آه که هلاک شدم و سوگند بخورد که همه اسباب و املاک من صد هزار درم بیش نیست من این ده
بار هزار هزار درم از کجا آورم صالح منصور را گفت چاره کار خویش بساز که من در فرمان امیر المومنین
درنگ و محابا نیارم کردن گفت اکنون زینهار مرا بخانه بر تا وصیت کنم صالح با او برفت تا بخانه و منصور
اهل بیت خویش را وداع کرد همه گریان شدند و خروش و فغان از ایشان برآمد صالح منصور را گفت
فرج تو بر دست یحیی بن خالد است رو تا رویم و هر دو بنزدیک یحیی آمدند و منصور گریان و زاری کنان

یحیی از حال بپرسید غمگین شد و زمانی خاموش ببود و خزینه دار را بخواند و گفت در خزینه چه مقدار درم
بود گفت پنج بار هزار هزار درم گفت بیاور و قاصدی بفضل فرستاد و گفت ضیاعی جلیل می‌فروشند که
هرگز ویران نشود باید که قدری سیم فرستی دو بار هزار هزار درم فرستاد و کس بجعفر فرستاد و گفت
مرا شغلی مهم پیش آمده است سیم فرست او نیز دو بار هزار هزار درم فرستاد یحیی گفت ای منصور
اینک نه بار هزار هزار درم بحاصل آمد صالح گفت دست من و دامن تو ای خداوند این مال تمامی از کرم
تو شناسم خون بهای من تمام کن یحیی سر فرو افکند و بگریست زار زار و سر او زد و گفت امیرالمؤمنین کنیزک
مارا دنانیر نام گوهری بخشیده است قیمتی نزدیک او رو و بگو که آن گوهر بمن فرست غلام پیش
دنانیر آمد و آن گوهر بیاورد صالح را گفت من این گوهر از بهر امیرالمؤمنین از بازارگانان بعد
از جهد بسیار بدویست هزار دینار خریده ام و او بدنانیر عوا د بخشید و چون ببیند باز شناسد و گفت
ای صالح مال مصادرهٔ منصور تمام شد امیرالمؤمنین را بگو تا منصور را بما بخشد صالح آن مال و آن گوهر
بنزدیک رشید برد و منصور رهیتی شعر بگفت بتازی و صالح بشنید و عجب داشت ازان بدگوهری
و مفسدی او شعر فما یعنینی عن سکمتانی ولکن خفتم صرب النیال یعنی که
نه از روی دوستی مرا باز خریدی ولیکن بترسیدی که من نیز تیر خویش ببینداز من صالح را خشم آمد و منصور را
گفت در روی زمین بهتر از برامکه هیچ کس نیست و بتر از تو کس نیست که ترا از خون و هلاک باز خریدند
و زنده کردند و تو او را شکر و آزادی نکردی و نیز از پس او چنین سخن می‌گویی صالح نزدیک رشید
رفت و هر آنچ رفته بود بگفت رشید عجب فروماند از سخاوت یحیی و خساست منصور بفرمود تا آن
گوهر بیحیی باز دادند و گفت ما چیزی که بخشیدم باز نستانیم و صالح پیش یحیی باز آمد و قصهٔ منصور و بدفعلی او

بگفت یحیی گفت مردم درمانده و کم چیزی و تنگ دل و تنگ دست هر سخنی گوید و آنچ گوید بهزار دل
گوید و چندان عذر او بخواست که صالح آب در چشم آورد و گفت هرگز گردندهٔ فلک چون تو مردی بیرون
نیاورده است و نیاورد دریغا چون تو خلقی که اندر زیر زمین شوی

حکایت

چنین گویند که میان یحیی بن خالد البرمکی و میان عبدالله بن مالک الخزاعی دشمنی بود اندر سر و آشکارا
نکردندی و ازان بود که هرون الرشید عبدالله را بغایت دوست داشتی چنانک یحیی با فرزندان
خویش گفتی که عبدالله امیرالمؤمنین را جادوی می‌کند تا روزگاری برین برآمد و آن آزار در دل
می‌داشتند تا رشید امارت ارمنیه بعبدالله داد و او را آنجا فرستاد پس مردی از عراق خداوند
ادب و فرهنگ دست تنگ شد و حال بر وی بگشت تدبیر کرد و نامه مزور بساخت از یحیی بن خالد
بعبدالله و بارمنیه شد و بدر سرای عبدالله آمد و نامه بحاجب داد و حاجب نامه بعبدالله داد بخواند
و بدانست که آن نامه مزور است چون مرد درآمد و بر وی سلام کرد و ثنا گفت عبدالله او را گفت
رنج کشیدی و سفر دراز کردی و نامه بدروغ آوردی ولیکن دل قوی دار که ما ترا با اومید باز
نگردانیم مرد گفت زندگانی امیر دراز باد اگر ترا آمدن من گران آمد بهانه میاور که جهان فراخ است
و روزی دهنده توی نیست و این نامه که آوردم مزور نیست عبدالله گفت من با تو دو کار کنم نامه بوکیل
در خویش نویسم ببغداد و بگویم تا ازین نامه که آوردی بپرسد اگر راست باشد امیری شهری بتو دهم
و اگر عطا خواهی دویست هزار درم بتو بخشم با اسب و ساخت و خلعت و تشریف پس اگر نامه مزور باشد
بفرمایم تا دویست چوب بزنند و پشت بسترند عبدالله بفرمود تا او را بحجره باز داشتند و آنچ بکار
بایست از طعام و شراب او را می‌دادند و نامه نبشت ببغداد بوکیل در خویش که مردی بنزدیک ما آمد

و نامه آورد بعنایت از یحیی بن خالد و من برین نامه بر گمانم باید که درست باز دانی و جواب نویسی
نامهٔ عبد الله بوکیل رسید برنشست و نزدیک یحیی بن خالد رفت و او را یافت با خاصگیان و ندیمان و آن
نامه بوی داد یحیی نامه بخواند و وکیل را گفت تو باز گرد تا من جواب نویسم و روی سوی ندیمان کرد
و گفت کسی که از من نامه بدروغ برد سوی دشمن من سزای او چه بود هر یکی چیزی می گفتند و نوعی از عقوبت
یاد می کردند یحیی گفت همه خطا می گویید و این خسیسی و دون همتی بود که شما می سگالید و شما دانید از قربت
و نزدیکی عبد الله پیش امیر المومنین و معلوم همه است که میان من و او دشمنی بود اکنون خدای تعالی این مرد را
سبب گردانید و او را توفیق داد تا این توسط بکرد و از ار بیست ساله از دل من برگرفت و کار من
با او نیکو گردانید و بر من واجب شد که امید او را وفا کنم و ظن او خطا نگردانم و عنایت نامه نویسم
باکرام و تیمار داشتن او چون مردمان سخن بشنیدند همه بروی آفرین خواندند و از کرم او تعجب بماندند و یحیی
کاغذ و دویت خواست و بخط خویشتن بنبشت که بسم الله الرحمن الرحیم
ایزد تعالی زندگانی تو دراز کناد نامه رسید بخواندم و بسلامتی تو شادمان شدم و گمان تو چنان افتاد که
این آزادمرد مگر تزویری ساخته است بدانکه نامه نامهٔ منست و مروتست و امید چنان دارم که امید
آن جوانمرد وفا کنی و در حق او احسان و انعام فرمایی و هر چه بجای او کنی بجای من کرده باشی والسلام
و نامه را عنوان بنبشت و مهر کرد و بوکیل او داد و وکیل بعبد الله فرستاد بخواند و شاد ببود و آن مرد را
پیش خواند و گفت از آن دو چیز که ترا وعده داده بودم و بپذیرفته کدام دوستر داری مرد گفت عطا
دوستر دارم عبد الله بفرمود تا دویست هزار درم و اسب تازی پنج با ساخت و پنج با جل و بیست تخت
جامه و ده اسب و ده غلام و آنچ اندر خورد بود از جواهرها و گوهرهای گرانمایه بدادش و او را

بار کردانید چون ببغداد رسید بدرگاه یحیی بن خالد رفت و بار خواست حاجب گفت مردی محتشم بر در است
با برگ تمام و غلامان گفت رها کنید تا اندرون آید مرد در آمد و سلام کرد و دستش را بوسه داد یحیی گفت
من ترا نمی شناسم گفت من آن مردم که مرده بودم از جور روزگار و تو مرا زنده کردی و نامهٔ مزور تو
بردم و این تجمل آوردم یحیی گفت او ترا چه داد گفت از برات و از همت بلند تو مرا عطا کرد و همه اینک
پیش تو آوردم و حکم آن تراست یحیی گفت برو که کردار تو بجای من بیش از کردار است بجای تو و منتی
عظیم بر من نهادی که انجنان مردی را با من از دشمنی بدوستی باز آوردی و سبب تو بودی و من نیز هم
چندان مال که او ترا بخشید ببخشم و بفرمود تا هم چندان مال بیاوردند و بدو دادند و این حکایت از بهر
آن آوردم تا هر که برخواند بداند که مردم با همت هرگز ضایع نماند چنانک آن جوانمرد تنگ دست
ضایع نماند که اگر مرد خسیس طبع بودی بشغلی دون و مردمانی خسیس التجا کردی چون همت او بلند بود تهور کرد
و گرد مردمان با همت و بزرگان با سخاوت گشت تا بدان تهور بمراد رسید و بدان دو مهتر بزرگوار بلند
همت نگر که با او چه معاملت کردند و از همت و مروت خویشتن روا نداشتند که او را عقوبت
کردندی و برنجانیدندی بدان بیچاره از سختی برست و بنعمت افتاد و آن مرد و مهتر نیک نام گشتند

حکایت دو مولا بودند یکی از بنی امیه و یکی از بنی هاشم بر یکدیگر فخر کردندی و هر
یکی گفتی که خداوندگار من جوانمردتر است گفتند اکنون بیا تا بیازماییم مولای بنی امیه نزدیک
یکی از خداوندان خویش رفت و از دست تنگی بنالید ده هزار درم بدادش و هم چنین نزدیک
دیگری رفت ده هزار درم دیگر بدادش تا نزدیک ده تن شد و صد هزار درم بستد او را گفت
ای هاشمی تو نیز برو و بیازمای تا ببینی مولای خود را بنی هاشم آمد تا نزدیک حسین بن علی رضی الله عنهما

وحال خویش از دست تنگی بگفت صدهزار درمش بداد و نیز دیگ عبد الله بن جعفر شد همچنین صدهزار
درم بدادش و نیز دیگ عبد الله بن ربیعه آمد وصدهزار درم بستد و آمد باسیصد هزار درم بانبرد یک
مولای امیه و گفت خداوندان تو همت از خداوندان من اموخته اند اکنون بیا تا نیز دیگ ایشان
باز بریم تخت مولای بنی امیه خداوندان درم راگفت که مرا از جای بنی فتوحی بدید از آمد سیم شما محتاج
نیم و باز آوردم ایشان هر یکی سیم خویشتن از و باز ستدند و مولای بنی هاشم سیم پیش هاشمیان برد و گفت
مرا از جای دیگر بی نیازی بدید ار امد اکنون سیم شما هر یکی باز آوردم بستانید گفتند ما داده خویش باز
نستانیم برو و اگر تو ازین سیم بی نیازی بصدقه ده **حکمت** حکیم گفت بزرگ
داشتن بزرگان از بزرگواری بود و خوار داشتن مردمان از بی اصلی بود و همت بی آلت از
سبکساری بود و همت با تخت رنج بود زیرا که مردی که او را همت بود و از تخت یاری نبود بحکم نکوساری
نبود که همت علوی باید و تخت عالی و نیز گفته اند که سخن بپایه و کار بمایه جهان باید که همت با بغداد بود
و نفقه باد و فرسنگی حلال زاده که عبد العزیز بن مروان امیر مصر بود روزی بر نشسته بود و جایی
می رفت مردی بسر خویش را آواز داد که یا عبد العزیز امیر بشنید بفرمود تا ان مرد را هزار درم
بدادند تا بران بسر بکار برد این خبر بمصر فاش گشت دران سال هر کرا بسر آمد عبد العزیز نام کرد
حرام زادگی و نصدان تاش که امیر حاجب و بزرگ خوراسان بود روزی بصحرا فان بخارا
برگذشت مردی غلام خویش را بخواند وان غلام را تاش نام بود بفرمود تا ایشان را باز داشتند
و مصادره کردند گفت شما بمن استخفاف می خواهید اکنون نگاه کن که چند فرق دارد میان آزاد مرد
قرنشی و میان درم خریده و ازین باب سخن بسیارست اگر یاد کنیم کتاب دراز گردد و باید دانستن که

همت هر چند دیر رسد آخر مرد را بمراد برساند **چنانک شاعر گوید**

کر من بخدمت ملکان نان بجوستمی — خود نان نگاه داری چندین بجویمی
لیکن بزرگواری جویم همی بدوی — دانم که هم نیابم اگر نه بجوستمی

اما آن ستوده تر که مردم همت خویش را از اندازه و توانایی در نگذارند که آنگاه پیوسته بغم زید

چنانک شاعر گوید

گر تو برنانست برو وردی کنی — از تو بی غم تر نباشد هیچ کس
ور فزونی جویی از نایست خویش — این جهان یکسر ترا جمله بس
همت عالی ترا و یک جه سود — چون نباشد بار باو دست رس

باب بیستم در حکمت حکیمان و ذکر حکمت

اما حکمت عطایی خدایست انرا دهد که خواهد سقراط گفت مرگ خدای تعالی او را حکمت
دهد و بنا یافتن خواسته غم خورد مثل او کسی بود که اسانی و سلامت بغم خوردن و رنج بدهد زیرا که
ثمرت حکمت اسانی است و ثمرت مال رنج و بلا ابن المقفع گوید که ملوک هند را کتب بسیار بود
چنانک پیلان کشیدندی پس بفرمودند حکما را تا انرا مختصر کردند همه دانایان را اتفاق بر چهار سخن
افتاد یکی سخن ملوک راست وان عدلست و یک سخن رعیت راست وان طاعتست و یک
سخن تن راست وان نان خوردست تا بوقت گرسنگی و یک سخن زبان راست و آن آنست که
چیز بخویشتن نگزد **حکمت** حکیمی گفت مردم بر چهار گروه اند یکی آنست که
داند و داند که داناست از وی دانش اموزند و دیگر آنست که داند و نداند که داناست او را فراموش

کارست

یادش دهید و یکی آنست که نداند و داند که نداند بیاموزیدش و یکی آنست نداند و نداند که نداند
او جاهلست ازو دور باشید **حکمت** حکیمی را بپرسیدند که چه نزدیکتر گفت اجل
گفتند چه دورتر گفت امل احنف بن قیس گفت دو چیز است که با وی حیلت نرود کاری که روی
با اقبال نهد ادبار را با وی هیچ کاری نیست و چون روی با دبار نهد اقبال را با وی هیچ حیلت نیست
لقمان پسر خویش را گفت دو خصلت نگاه دار و از دیگر اندیشه مدار دین آن جهانرا و درم این جهانرا
نوشروان بزرجمهر را بپرسید که چرا است که دوست را دشمن بتوان کردن و دشمن را دوست نتوان
کردن گفت از بهر آنک اباادان ویران کردن آسان تر از ویران اباادان کردن و آبگینه آسان تر
توان شکستن از آنک درست کردن و گفت تن درستی بهتر از دارو خوردن و گناه ناکردن بهتر
از استغفار کردن و آرزو خوردن بهتر از غم خوردن و هوای تن را بزبان آوردن بهتر از دوزخ
رفتن **حکمت** مردی از حکمای پیشین چندین سال گرد جهان می گشت و این
شش سخن مردمان را می آموخت و می گفت هر که حلم نیست او را عزت و جاه نیست و هر کرا صبر نیست
او را سلامت دین نیست و هر کرا علم نیست او را از عمل خویش منفعت نیست و هر کرا پرهیز نیست
او را نیز دیک خدای کرامت نیست و هر کرا سخاوت نیست او را از مال خویش بهره نیست و هر کرا
نصیحت نیست او را نیز دیک خدای تعالی حجت نیست **حکمت** بزرجمهر را بپرسیدند که
کدام غم است با دل پیوسته گفت آن غم با حاجت سلطانست و غم با حرص غم با سفه **حکمت**
بوزرجمهر را بپرسیدند که ابلهان را چه ادب باید کردن گفت بکار فرمودن چندان طاقت دارند
با لفضول نیز دارند گفتند خسیسان را چه ادب باید کردن گفت بخواری داشتن تا قدر خویش

بدانند گفتند آزادگان را چه ادب باید کردن گفت حاجت روا کردن هم ازو بپرسیدند که جوانمرد
کیست گفت آنک ببخشد و یاد نیاورد گفت چرا که مردم از بهر مال خویشتن را هلاک کند گفت از بهر
آنک پندارند که خواسته بهتر از چیزهای دیگرست و پندارند که اگر خواسته از بهر جان باید بهتر از
خواسته بود و گفتند چیزی هست عزیزتر از جان که مردمان جان از بهر وی بدهند و باک ندارند
گفت از جان عزیزتر سه چیز است دین و کین و راحت از رنج هم ازو بپرسیدند که دانش و سخاوت
و شجاعت را چه باید گفت دانش را راستی و سخاوت را اندازه و قوت شجاعت را عفو کردن چون ظفر
یابد **حکمت** یونان دستور گفت که چهار چیز از بلاهای بزرگست بسیار
عیالی با کم چیزی و همسایه بد و زن ناپارسای و فرزند ناشایسته و جهانیان اتفاق کردند که کار
جهان همه بر بیست و پنج دوست پنج از و نقصان قدرست یکی زن خواستن و دیگر فرزند و سه دیگر
مال و چهارم پادشاهی و پنجم زندگانی و پنج چیز دگر جهد باید کردن یکی علم و دیگر دبیری و سه دیگر
سواری و چهارم بهشت و پنجم رهایی از دوزخ و پنج چیز دیگر طبیعی است یکی وفا کردن دیگر مدارا کردن
سه دیگر تواضع کردن چهارم سخاوت کردن پنجم راست گفتن و پنج چیز دیگر عادتی است یکی راه
رفتن دیگر خوردن و سه دیگر خفتن و چهارم جماع کردن و پنجم بول و غایط کردن و پنج دیگر میراثی است
یکی روی نیکو و خوی نیکو و همت بلند و متکبری و سفلگی و سختی جهان سه چیز است که خردمندان را
فراموش نباید کردن یکی بسر آمدن این جهان و دیگر گشتن حال زمانه و دیگر آفتهای زمانه و شش
چیز است که همه جهان بهای و آن شش چیز ارزانست طعام گوارنده و فرزند درست اندام
و یار موافق و مهتر مهربان و سخن درست و خرد تمام **حکمت** حکیم گفت پنج چیز

ضایع ترین چیزهاست یکی چراغ روشن بپیش آفتاب و باران بشورستان و زن خوب روی
بدست نابینا و طعام خوش بپیش سیر خورده و کلام خدای تعالی در سینهٔ ظالم **حکمت**
اسکندر را پرسیدند که چراست که استاد خویش را عزیزتر از پدر خویش می داری گفت از بهر آنک
پدر من سبب زندگانی منست فانی و استاد من زندگانی منست باقی و گفت اگر کارها بقسمت
یزدانست پس کوشش کاستن روا نیست و گفت اگر زمانه برای تو نرود برای زمانه برو که
مردم بندهٔ زمانه اند و زمانه دشمن آدمیست و هر نفسی که مردم زنند مرگ نزدیکتر است و از زندگانی
دورتر **حکمت** گروهی از حکما بزرجمهر را پرسیدند که ما را از باب حکمت
چیز بگوی چندانک ما را منفعت دارد بتن و بجان تا بدان بکوشیم و آنچ ما را زیان دارد تا از آن
دور باشیم و ایزد تعالی ترا باداش نیکی دهد گفت آگاه باشید که چهار چیز بینای چشم را بیفزاید و چهار
چیز بکاهد و چهار چیز تن را فربه کند و چهار چیز تن را نزار کند و چهار چیز دل را زنده کند و چهار چیز
دل را بمیراند اما آن چهار چیز که بینایی را بیفزاید یکی سبزهٔ خرم و دیگر آب روان و سه دیگر
می روشن و چهارم دیدار دوستان و آن چهار چیز که بینای بکاهد یکی طعام شور خوردن
و دیگر آب گرم ریختن بر سر سه دیگر اندر چشمهٔ آفتاب نگریستن چهارم دیدار دشمن دیدن
و آن چهار چیز که تن را فربه کند یکی جامهٔ نرم و دیگر بی غم زیستن و سه دیگر بوی خوش و چهارم
خواب گرم هنگام و آن چهار چیز که تن را نزار کند یکی گوشت قدید خوردن و دیگر جماع بسیار
کردن و سه دیگر اندر گرمابه دیر بودن چهارم شبانگاه زود خفتن و جامه درشت پوشیدن
و اما آن چهار چیز که تن را درست دارد یکی طعام بوقت خوردن و دیگر اندازه بر چیز نگاه داشتن

سه دیگر کار سخت ناکردن چهارم غم بیهوده ناخوردن و آن چهار چیز که تن را شکسته دارد
یکی براه دشوار رفتن دیگر بر ستور برهنه نشستن سه دیگر بر ماندگی رفتن چهارم با پیرزن
جماع کردن و آن چهار چیز که دل را زنده کند یکی حدیث با پیشینه دیگر استاد دانا سوم انباز
امین و عیال موافق چهارم دوست سازکار مساعد اما آن چهار چیز که دل را بمیراند یکی سرمای
زمهریر و دیگر گرمای سموم سه دیگر درد تلخ چهارم بیم دشمن **حکمت** سقراط حکیم
گفت که پنج چیز مردم را تباه کند یکی با دوستان فریب کردن دیگر از خداوندان دانش روی
بگردانیدن سه دیگر خویشتن را خوار داشتن چهارم کبر ناسزاوار کشیدن پنجم از پس هوای دل رفتن
حکمت بقراط گوید پنج چیز از پنج چیز سیر نشود یکی چشم از دیدن و دیگر ماده
از نر سه دیگر آتش از هیزم چهارم زمین از باران پنجم عالم از علم حکیمی را گفتند تلخ ترین چیزی
اندر جهان چیست و شیرین ترین چیست گفت تلخ ترین چیزی اندر جهان سخن سردست که از ناسزا
بشنوند و وام گران و تنگدستی و شیرین ترین چیزی فرزندست و سخن خوش و بی نیازی حکیمی را
پرسیدند که مرگ چیست و خواب چیست گفت خواب مرگ سبک است و مرگ خواب گران
حکیمی را پرسیدند که توانگری چیست گفت خرسندی گفتند عشق چیست گفت بیماری جان و مرگ
با دریغ ارسطاطالیس را پرسیدند که دوست کدام استوارتر و یا کدام مهربان تر گفت دوست
گوهرمند و یار مهربان بهتر و تدبیر خردان بهتر **حکمت** جالینوس حکیم گفت
هفت چیز فراموشی آورد یکی سخن نیکو نشنودن و بر دل صورت ناکردن و دیگر حجامت کردن
بر مهره کردن سه دیگر اندر آب استاده بول کردن چهارم ترشی خوردن پنجم روی مرده دیدن

ششم خفتن بسیار هفتم در ویرانی بسیار نگریستن **حکمت** جالینوس حکیم
گوید در کتاب الادویه که فراموش کاری از هفت چیز خیزد از بلغم و از خنده قهقهه و از خوردن
طعامهای شور و از خوردن گوشت فربه و از جماع کردن بسیار و بر ماندگی ناخفتن و از همه دهیها
و تره بیا خوردن زبان دارد و فراموش آورد **حکمت** ابو القسم حکیم گوید که فتنه
روزگار از سه چیز دارد خبر گوی و خبر جوی و خبر بر بدان سه کس از ملامت نرهند **حکمت**
حکیم گوید سه چیز با سه چیز کم کرد باید حلال خوردن با اروی راندن و مهربانی با خشم راندن و راست
گفتن با بسیار گفتن **حکمت** بزرجمهر حکیم گوید اگر خواهی که از ابدال گردی
تحویل کن بخوی گوذکان گفتند چگونه گفت اندر گوذکان پنج خصلتست که اگر آن در بزرگان بودی
بجای ابدالان رسیدندی یکی آنکه غم روزی نخورند و دیگر چون بیمار شوند از خدای تعالی گله
نکنند سه دیگر طعام با یکدیگر خورند چهارم چون با یکدیگر جنگ کنند کینه ندارند و زود آشتی کنند
پنجم با اندک بیم بترسند و آب در چشم آورند **حکمت** وهب بن منبه گفت در اول
توریت چهار سخن نبشته است که هر عالمی که پرهیزکار نیست او و دد هر دو یکیست و دیگر هر مرد که
خردمند نیست او و چهارپا یکیست **حکمت** حکیمی گفت که مایه مهتری بار کشیدن است
و مایه گناه شتاب زدگیست و مایه خواری تنگدلیست **حکمت** حکیمی گفت
مردم باید که بدل چاکر باشد و بتن سرهنگ باشد و بخوی ابله باشد یعنی از نیک و بد همه اندر گذارد
اما اگر کسی حکمت گوید باید که بشنوی اگر چه آنکس حکیم نباشد که بسیار تیر بنشانه نه آید از دست
کسی که تیرانداز نبود **حکمت** احنف بن قیس گوید که دوست نیست ملوک را

وفا نیست و دروغ زن را راحت نیست حاسد را و مروت نیست را و مهتری نیست
بدخوی را **حکمت** دو از ما پیشین گفت مردی از مردی گله کرد
پیش اسکندر گفت خواهی تا سخن تو بروی بشنوم بشرطی که از او نیز بتو بشنوم مرد بترسید سکندر گفت
بروید بد خویشتن از خلق باز دارید تا از بد مردمان ایمن باشید **حکمت** بزرجمهر حکیم
گوید که عافیت چهار است یکی عافیت دین و عافیت خواسته و عافیت تن و عافیت اهل اما
عافیت دین سه چیز است یکی آنکه بنوافل بکنی و دیگر آنکه مطیع باشی امر شرع را سه دیگر آنکه بر کس
حسد نبری و عافیت تن سه چیز است کم خوردن و کم گفتن و کم خفتن و عافیت مال در سه چیز است
یکی خرد و نگرشی و دیگر امانت گذاری و سه دیگر حق صواب زکوة خواسته بیرون کردن عافیت اهل در دو
چیز است یکی قناعت و با یکدیگر یار بودن و طاعت خدای تعالی داشتن حاتم اصم را بپرسیدند که از
چیست که ما آن نمی یابیم که پیشینگان یافتند گفت زیرا که پنج چیز از ما فوت شده است یکی استاد ناصح
و دیگر یار موافق و سه دیگر جهد دایم چهارم کسب حلال پنجم زمانه ساز گار **مرموز** در خبر آمده است که
پیغامبر صلی الله علیه وسلم بگفت یا علی روی بمن کن و گوش و دل فارغ دار تا بخور و بپوش و گرد کن
و ببخش و بخت دار علی گفت یا رسول الله معنی این سخنان چه بود گفت یا علی بخور خشم را و بپوش عیب بدرا
در خویش را و ببخش گناه گنهکاره را و گرد کن آن گور تنگ و تاریک را بخت دار دین اسلام را
حکمت حکیمی را گفتند ما را پندی ده گفت ببین قضایش و بجوی رضایش و مکن
جفایش یکی را بپرسیدند که اندر میان خلق چه بیشتر گفت تدبیر بسیار و توانایی نه و از بسیار و بی یاری
و بنده بر همه چیزی حریصی کند مگر بر چهار چیز یکی بر درویشی حریصی نیست که همه خلق توانگری جویند و بر غم

حکمت حریصی نیست که همه خلق شادی جویند و بمرگ حریصی نیست که همه زندگانی جویند
بوالقسم حکیم گوید که هلاک بنج اندر دو چیز است یکی بی فرمانی و دیگر خود رای نافرمانی بنام اندرست
وخود رای اندر فرمان **حکمت** بنای خلق از سه گروه است یکی از دانشمندان
بی راه و از توانگران ابله و از عامه بدخواه وگفت از مرد طامع راستی مجوی و از مردم بی اصل
وفا مجوی حکیم گفت درین زمانه دو چیز عزیز نیست یکی دین و دیگر درویشی وگفت چهار حالست
اگر نگاه داری مرد باشی یکی سیرت را چنان داری که اگر خلق بد اند روا داری و دیگر علانیت
چنان داری که اگر همه خلق بتو اقتدا کنند روا داری سه دیگر با خلق چنان معاملت کنی که اگر با تو
همان کنند روا داری چهارم حالت چنان داری که اگر بتو آید روا داری **حکمت**
حکیم گفت چنان باید که بسه چیز نگری بی سه چیز بدرویشان بچشم تواضع نگری نه بچشم کبر بتوانگری بچشم نصیحت
نگری نه بچشم حسد سه دیگر بزنان بچشم شفقت نگری نه بچشم شهوت وهب بن منبه گوید که اندر توریت
خواندم که مادر گناهان سه چیز است کبر و حرص و حسد و پنج چیز نتیجهٔ ایشانست سیر خوردن و سیر
خفتن و تن آسانی و دوستی دنیا و ستایش خلق گفت هر که از سه چیز برهد می رود تا بهشت یکی منت
و دوم مونت و سه دیگر علامت بنیکوی کردن منت ننهد و از خویشتن بر مردمان مونت ننهد
و چون کسی را عیب بیند علامت نکند **حکمت** اردشیر گفت حذر کن از کریم چون
گرسنه شود و از لئیم چون سیر گردد **حکمت** گویند ابن القرنیه بنزدیک
حجاج آمد و او از بزرگان زمانه بود اندر دانش و فرهنگ حجاج او را بپرسید که کفر چیست گفت
باز زدن نعمت و نومید از رحمت گفت رضا چیست گفت بسنده کاری بر داده خدای تعالی و شکیبای

بر نابایست گفت صبر چیست گفت خشم فرو خوردن و بردباری بر ناکامی گفت حلم چیست گفت آمرزش
نمودن از بس توانای و خشنودی از بس خشم گفت کرم چیست گفت نگاه داشتن دوستان را حق ایشان
گزاردن گفت قناعت چیست گفت بسنده کاری بداندکه خوردن و اندک پوشیدن گفت توانگری چیست
گفت بزرگ داشتن خرد و بسیار داشتن اندک گفت ذوق چیست گفت اندر یافتن خبرهای بزرگ
بدست اقرار اندک گفت حمیت چیست گفت ایستادن بر سر انکس که زیر دست تو باشد گفت سخاوت
چیست گفت آهنگ کردن در روی دشمنان و ایستادن بجای گریختن گفت خرد چیست گفت راستی
و خشنودی جهانیان گفت عدل چیست گفت کام دل ناخواستن و راست رفتن گفت انصاف چیست
گفت هم راستای برداوری گفت دل چیست گفت رنجوری از تهی دستی و شکستگی بگاه سروری
گفت حرص چیست گفت تیزی آرزو بگاه امید گفت امانت چیست گفت گزاردن حقهای واجب
گفت خیانت چیست گفت سستی کردن اندر توانایی گفت عقل چیست گفت اندیشه کردن در
یافتن چیزها هشت گروه مردم را خواری پیش اید یکی انک ناخوانده بر خوان کسان نشیند
دیگر انک بر خداوند خانه فرمان دهد سه دیگر انک از دشمنان نیکی چشم دارد چهارم انک
براز گفتن کسان گوش دارد پنجم انک سلطان را خوار دارد ششم انک برتر از مرتبهٔ خویش
نشیند هفتم انک حدیث کند پیش کسی که از وی نشنود و هشتم انک دوستی با نااهلان کند
حکمت بزرجمهر را بپرسیدند که چیست انک بار گفتن آن زشت بود
گفت خویشتن ستودن که هرگز بخیل را ستوده نبینی نه خشمگین را شادان و نه خردمندان را
حریص و نه کریم را حسود و نه از وزرا توانگر و نه ملوک را دوست **حکمت**

حکیم گفت پنج تن اندر پنج چیز شادند و همه بران پشیمان یکی سست کار جون کار ازو فوت شود
دیگر بریدن از برادران جون بختی رسد سه دیگر هر که بر دشمنان دست یابد و عاجزی کند
وجهارم جون برزن بد مبتلا شود ازرن نیک یاد آورد پنجم مردم نیک و بی باک از گناه حکمت
بزرجمهر را بپرسیدند که دلهای دانا ان را خواسته کرداند گفت دانا نبود انک دل او را خواسته
بگرداند حکمت حکیم گفت عتاب ظاهر بهتر از کینه نهان و بزرجمهر گوید خداوندان
غم و اندوه سه گروه اند که دوست که از دوست جدا شود و پدر مهربان که فرزند را گم کند
و توانگر که درویش گردد حکیم گوید که پنج تن اند که خواسته بر ایشان عزیزتر از جان و تنست
یکی انک بنرد جنگ کند دیگر انک جاه کند و کاریز برد و بازرگان که در دریا نشیند و مارافسا که
مار بدست گیرد و انک مخاطره کند بخوردن زهر و عمرو معدی کرب گوید که سخن نرم نرم کند آن
دلها را که سخت تر از سنگ بود و سخن درشت کند ان دلها را که نرم حریر بود حکیم گفت که اندوه
و بیماری جانست همچنانک درد بیماری تنست و شادی غذای جانست هم جنانک طعام و شراب
غذای تنست دیگر حکیمی از کس وام خواست بدادش حکیم گفت اگر ندادی خوار ان نبود که روی من
سرخ شود و شرم دارم و اگر بدادی بنر دیک بار روی من زرد شدی بل که هزار بار حکمت
حکیم گوید هر که فرهنگ نورزد بجه ارزد و گفت هر که رنج اموختن برداشت تخم اسانی کاشت
و گفت هر که بی هنر بود درخت بی بر بود و هر که شمشیر ستم برکشید خویشتن را کشت و گفت هر که
داد ندهد از داغ نرهد و هر که دستش بخشان بود رویش رخشان بود و گفت هر که پرهیز
دنیا ورزد و گفت جوانی همیشه کی دیوانگیست و پیری جفت فرزانگی و گفت جون توشه ناک داری

از دشمن جه باک داری لقمان حکیم گفت براهی می رفتم یکی را دیدم بلاسی در پوشیده گفتم جه مردی
گفت آدمی گفتم جه نامی گفت تا خود جه خوانندم گفتم جه کار کنی گفت کم ازاری گفتم جه خوری گفت
انچ دهد گفتم از کجا دهد گفت از انجا که خواهد گفتم خنکا تو گفت ترا ازین خنکی که باز داشت
حکمت حکیم گفت سه چیز غم از دل ببرد یکی صحبت دانا و دیگر وام گزاردن
سه دیگر دیدار دوست و گوید که دو چیز غم در دل آورد یکی طمع کردن نا کسان و مزاح کردن
با فرومایگان حکیم گفت جهار کار مکن و زجهار کار پرهیز حسد مکن و از غم پرهیز با یار بد منشین
و از ملامت پرهیز معصیت مکن و از دوزخ پرهیز خواسته گرد مکن و از دشمن خلق پرهیز و حکیم
گوید جهار کار دست بد که مردمان بکنند هم بدین جهان و هم بدان جهان مکافات بیابند یکی غیبت
کردن خلق را و گفته اند که غیبت سوارست زود دریابد و دیگر علما را خوار داشتن و هر که
علما را خوار دارد خوار گردد سه دیگر ناسپاسی کردن بداده خدای تعالی جهارم خون ریختن
بناحق و دو سه مثلست حکما و بزرگان را که کشنده را بکشند اگر جه در نماند جنانک شاعر گوید

جون کار دیدست اری مردم بتوان کشت | نزدیک خردمندان اینست فرا مشت
عیسی براهی دید یکی کشته فکنده | حیران شد و بگرفت بدندان سر انگشت
گفتا که کرا کشتی تا کشته شدی تو | اخر بکشند اورا کو ناک ترا کشت

باب ششم اندر شرف خرد و خردمندان

خدای تعالی خرد را بیافرید بر نیکوترین صفتی و او را گفت برو برفت گفت بیا بیامد او را گفت
در همه عالم نیافریدم جیزی نیکوتر و بزرگوارتر از تو و همه خلایق را ثواب و عقاب بتو خواهم دادن

و دلیل بر درستی این قول آنست که خدای را بر بندگان دو حق است امر و نهی و این
هر دو بر خرد موقوفست چنانک در محکم تنزیل خویش گفت فاتقوا الله یا اولی الالباب
و اولوا الالباب خداوندان خرد باشند و خرد را بتازی عقل گویند و عقل مشتقست از عقال و حصاری که
بر سر کوهی باشد که دست کس بدان نرسد او را عقال خوانند یعنی استوار **حکمت** حکیم
پارسیان را پرسیدند که مرد را چرا خردمند خوانند گفت از بهر آنک خردمند را چند نشانست که او را
بدان بشناسند اول آنک گناه کسی اندر گذارد که بر وی ستم کند و تواضع کند با کمتر از خویشتن و پیش دستی
کند بر کارهای خیر از کسی که از وی برتر بود و همیشه با ذکر خدای بود و سخن بعلم گوید و منفعت سخن بر جایگاه
او بداند و چون سختی پیش آید دست بخدای زند و بی خرد را همچنین نشانهاست جور کند بر مردمان و ستم کند
بر فروتران و بزرگی جوید بر مهتران و سخن بی علم گوید و اگر خاموش باشد خطا کند و اگر سختی پیش آید خویشتن را
هلاک کند و اگر کارهای خیر بیند روی بگرداند **حکمت** سعید بن جبیر گوید هرگز
لباسی ندیدم نیکوتر از خرد که مردم در پوشد تا اگر شکسته شود درست کندش و اگر بیوفتد بر داردش
و اگر خواری رسد عزیز کندش و اگر بچاهی در افتد بر کشدش و اگر درویش شود توانگر کندش و اما هنرمند را
تحسین چیزی دانش است با خرد آمیخته چنانک بروزگار مامون بود **حکایت**
چنین گوید از خلفای بنی عباس هیچ کس از مامون داناتر نبود اندر همه علمها و بهر هفته دو روز مناظره
کردی و فقها و متکلمان گرد آمدندی پس روزی مردی غریب با جامهای خلق پیش مامون شد و اندر
پس مردمان بجای مجهول بنشست چون مسئله آغاز کردندی رسم چنان بودی که هر مسئله که بگفتندی گرد مجلس
بگردانیدندی تا هر که زیاده دانستی بگفتی و مسئله می گردانیدند تا بدان مرد غریب رسید او جواب داد

نیکوتر از آنک دیگران داده بودند مامون را خوش آمد بفرمود تا او را از آن جایگاه که بود برتر
نشاندند چون مسئله دیگر رسید همچنین جواب از همه نیکوتر داد مامون بفرمود تا برتر نشاندندش
و سه دیگر مسئله همچنان جواب داد نیکوتر و صواب تر و مامون او را برتر می نشاند تا بمامون نزدیک
شد چون مناظره باخر آمد آب آوردند و دست بشستند و نان بخوردند و فقها و اهل علم بپراکندند
مامون آن مرد را بنواخت و مجلس بیاراستند و شراب بگردانیدند چون شراب بدان مرد رسید
برخاست و گفت اگر امیر المومنین دستوری دهد یک سخن بگویم گفت بگوی گفت معلوم رای عالیست که
من امروز درین مجلس از همه کس مجهول تر و فروتر بودم امیر المومنین مرا باندک مایه خرد معروف کرد
و برتر نشاند و بدرجه تمام برسانید اکنون می فرماید که آن مایه خرد را که من بدان عزیز گشتم از من
شراب خوردن جدا کنند فرمان او راست و حاشا و کلا که امیر المومنین بدین مایه خرد که مراست
بر من حسد کند و اگر من این شراب بخورم خرد از من دور شود و بی ادبی آید و بهمان درجه دون
باز شوم و در مجلس خوار گردم و بچشم مردمان حقیر شوم اگر صواب بیند این گوهر شریف از من باز
نستاند بفضل و کرم و خداوندی خویش مامون چون این سخن بشنید بپسندید و او را بنشاند و بفرمود
تا صد هزار درم بدادندش و اسب و جامه و تجمل و بهر مجلس او را برتر بنشاندندی تا از همه برتر گشت
و این حکایت از بهر آن آوردیم از آنک خرد مردم را بپایگاه بلند رساند و مردم بی خرد را
از پایگاه فرود آورد چنانک درین حکایت گوید **حکایت** روزی مردی بدر
سرای منصور بود و انبق آمد و حاجب را گفت که امیر المومنین را آگاه کن که مردی از شام آمده است
نام او عاصم وی گوید که بروزگار پیشین با امیر المومنین یک سال در مکتب بهم بوده ام اکنون

می خواهد تا سلام کند و عهد تازه کرده اند چون در او روندش سلام کرد و بپرسید ولیکن بود و اینقدر را
ان سخن و بی ادبی بر دل گران آمد گفت بچه حاجت آمده گفت بدیدار امیرالمؤمنین و بدان صحبت قدیم
بفرمود تا هزار درم بدو دادند مرد برفت و بعد از یک سال باز آمد و خلیفه را پسری مرده بود و بماتم
نشسته این مرد در آمد و دعا کرد خلیفه گفت بچه حاجت آمدی گفت من آن مردم که بشام با تو
بتعلیم بودم اکنون بحق گزاردن مصیبت آمده ام پانصد درم بفرمودش و او بود و انیقی سفله بودی
بعطا دادن و از عباسیان هیچ کس بخیل تر ازو نبود و بدین سبب او را بود و انیقی خواندندی پس آن مرد
برفت و بعد از یک سال دیگر باز آمد بهانه دیگر نیافت بهنگام بار دادن اندر شد و سلام کرد
و بنشست خلیفه گفت بچه حاجت آمدی گفت یا امیرالمؤمنین من آن مردم که با تو بشام حدیث نبشتمی
و دعای نبشته بودیم با یکدیگر که هر که آن دعا خواند هر حاجت که بخواهد روا شود من آن دعا ضایع
کرده ام و اکنون آمدم تا امیرالمؤمنین مرا نسخت آن دعا دهد تا بنویسم و یاد گیرم خلیفه گفت رنج مبر
بجستن آن دعا که من آن دعا را امروز سه سالست که می خوانم تا خدای مرا از صداع تو باز رهاند
اگر آن دعا مستجاب بودی من از دست تو باز رسته بودمی مرد چون این سخن بشنید خجل بود و این حکایت
بدان آوردم که مردم اگر عالم بود چون او را خرد نبود جاه و مرتبتش نبود

نصیحت

هم اندران روزگار مردی از مدینه رسول صلوات الله علیه بنزدیک بوجعفر آمد بحکم آنکه وقتی
با وی دوست بوده بود چونک او بخلافت بنشست مرد در پیش او شد خلیفه او را بدید بنواخت
و بخویشتن خواند مرد بخرد بود ولیکن علم ندانست بوجعفر را گفت من خدمت پادشاهان را نشایم
و ترا سخت دوست دارم چگونه پیش تو باید آمدن چنانک بی ادبی از من در وجود نیاید و بر دل تو

گران نکردم بوجعفر او را گفت دیر دیر ای که اگر نیایی بر دل من فراموش کردی تا چون من
ترا بینم دوست ترت دارم از آن آمدن پیشین و چون در آیی از دور بنشین تا حاجت تو ابر تو آورد
و بتدریج فراز نشین که بی ادبی بود و حاجت مخواه تا بر دل من گران نگردی و اگر با تو نیکویی
کنم شکر من بهر جای برسان تا چون من بشنوم شاد شوم و بر نیکویی تو بیفزایم و اندر مجلس از سرگذشتهای
که میان من و تو در آن روزگار رفته بود یاد مکن آن مرد این سخن بپذیرفت و در هر سال دو بار
بسلام او رفتی و هر بار خلیفه او را هزار درم بدادی و این حکایت از بهر آن گفته شد تا بدانند که
هر که خرد دارد و علم ندارد خرد او را بعلم راه نمون بود و هر که دانش دارد و خرد ندارد کارهای
او همه ناشکوهیده بود و هر که خرد و دانش تمام دارد اندر جهان یا پیغامبر بود یا حکیم یا امام و مردم را
همه نیکویی و عز و مرتبه و صلاح کارهای دو جهان از خرد است چنانک

شاعر گوید

مردم را خرد رساند بر ماه مردم را خرد دهد غنیمت و جاه
مردم را خرد بشوید ز گناه مردم را خرد دهد تخت و کلاه

خرد اول ایمانست و میانه ایمانست و آخر ایمانست مهتری گوید که خرد نه آنست که چون در کاری
افتد بکوشد تا از آن کار بیرون آید بل خرد آنست که تا اول بکوشد تا در کاری نیفتد که رنجش رسد

حکمت پرویز ملک پسر خویش را گفت که رعیت را نگاه دار
تا خرد ترا نگاه دارد و تو آفت از رعیت باز دار تا خرد آفت از تو باز دارد و بدان که تو
داوری میان مردمان و فردا داور تو است جهان باید که مردمان از تو بشنوند و تو از خرد
شنوی **حکمت** یونان دستور نامه نبشت بنوشروان عادل و [illegible]

داد در باب خرد انچ خرد فرماید نوشروان بپسندید و جواب فرمود و گفت ای حکیم نیکو گزاردی
پیغام خرد زیرا که ما و ان کسان که پیش از ما بودند هم از خرد آراسته گشتند من اکنون چگونه
مخالف باشم خرد را که خردمندان نزدیکترین کسی است ما را بزد تعالی و خرد همچون آفتاب جهانست
و دل نیکوهاست و خرد با همه کس نیکو و با مهتران و بزرگان نیکو رسم جز درین مردم همچون درسیت
در درخت چون درخت تر باشد همه خلق از بوی گل و بهار و میوهٔ او شادمانه باشند و چون تری
از و بشد جز کندن و سوختن را نشاید پس مردم نیز همچنین است با خردست صحبت او مبارکست و ستودن
او نیکوست و چون خرد از و بشد جز مرگ را نشاید نوشروان گوید من چگونه خرد را رد کنم و انچ خرد
فرماید نکنم که هیچ چیز پادشاه را و غیر پادشاه را بهتر از خرد نیست که بروشنایی خرد هست از نیکو جدا
شود و نیکو از بد و دروغ از راست **حکمت** بزرجمهر گفت دو چیز اندر
هیچ خلق تمام نتوان یافتن یکی خرد و دیگر شجاعت لقمان حکیم گوید اگرچه مردم دانا بود چون خرد با او
یار نبود ان دانش او را سود ندارد **حکمت** نوشروان بزرجمهر را گفت
کرا خواهی که خرد او بیشتر بودی گفت دشمن خویش را گفت چرا گفت از بهر ان تا از بد او ایمن بودی
و هر چیز که بسیار گردد خوار گردد مگر خرد که هرچند بیشتر باشد خداوند او عزیزتر بود **حکمت**
سؤال بزرجمهر را گفتند کدام چیز است که مردم را از ان چاره نیست گفت خرد گفتند اندازه
خرد تا کجاست گفت چیزی که در هیچ کس تمام نیافتند اندازه ان چگونه توان دانستن **حکمت**
حکیمی گفت همه چیزها را بخرد حاجتست و خرد را بتجربت حاجتست و هیچ خواسته عزیزتر از خرد نیست
و هیچ درویشی سخت تر از نادانی نیست و هر که دانش بیشتر خرد بیشتر همچون ستانی ضعیف بار ره بسیار

و دانا ان گفته اند که خرد امیر است و او را سپاه هست چون تیز و حفظ و فهم و فکرت و شادی
جان از عقلست از بهر انک ثبات تن از عقلست جان چراغست و نور او را خردست و اندر همه تن
گسترده است و خردمند هرگز غمگین نباشد زیرا که هرگز کاری نکند که از ان غمگین شود و غمی نخورد که
ان نباید خوردن **سؤال** ابن عباس را گفتند که خرد بهتر یا آدب گفت خرد از انک خرد از حق تعالی است
و آدب تکلفست از بنده **سؤال** عبد الله بن المبارک را بپرسیدند که خرد بهتر یا ادب گفت
خرد گفتند خردمندی چیست گفت خرد اموختن علمست و خردمندی کاربستن علمست و علم انست که بدانی که
بباید کردن و خرد انست که چون بدانستی کاربندی و پیغامبر علیه السلام که خدای تعالی هیچ خیر بر بندگان
خویش قسمت نکرد برتر از خرد و خفتن خردمند بهتر از عبادت بی خردست و خردمند با روزه دار
بهتر از بی خرد در روزه دار و خندیدن خردمند بهتر از گریستن بی خرد **حکمت**
مردی او قلیدس را گفت نیاسایم تا ترا بی جان نکنم او گفت نیاسایم تا خشم از دل تو بیرون نکنم
حکمت حکیم گفت بیخان کر مردار بوی کند ابدا از بی خرد و بی ادب کند
تا دانی ابد هم او را زیان دارد و هم همسایگان را حکمت بالغه حکیم را بپرسیدند که خرد چیست
گفت بند و گره است میان بیست و سه چیز از بیست و سه چیز که اگر این گره و بند نبودی نیکی
و بدی آمیخته بودی نخستین گره و بند است میان توحید و شرک گره است میان کفر و ایمان گره است
میان پرهیز و بی باکی گره است میان غفلت و اسلام گره است شک و یقین گره است میان عافیت
و بلاه گره است میان تواضع و کبر گره است میان دوستی و دشمنی گره است میان ستایش
و نکوهش گره است میان جهل و افسوسکاری گره است میان شرمگینی و بی شرمی گره است

میان حق و باطل کرده است میان آهستگی و سبکی کرده است میان تاریکی و روشنایی کرده است
میان کرامت و خواری کرده است میان طاعت و معصیت کرده است میان ذکر خدای و غافل کرده است
میان نصیحت و حسد کرده است میان سنت و بدعت کرده است میان رحمت و سخت دلی کرده است میان
حکمت و ابلهی و خداوند کتاب گوید که همه نیکوی مردم اندر خرد است و همه دانشها و همه کارها بوی باز
گردد چنانک بحکایت آمده است **حکایت** که روزی باد تخت سلیمان
علیه السلام برداشته بود دمی بر دشت سیستان بدیدار آمد بفرمود تا باد او را فرود آورد بر در آن
دهقان نشسته بود که کوشش یک روزه را هر دنگ درست و جمال و نیکوی یک روزه را
هر صد دینار است و دانش یک ساعته را بها پدید نیست و همه کارها بدانش باز بسته است و دانش
اسیر رای و تدبیر است و رای و تدبیر از خرد ها در را دستر و هر که را خدای تعالی خرد داده بود چیزهای
بسیار داده بود **چنانک شاعر گوید**

هر چند با اصل و گوهرت منسوبی　　ور زنده بدیدار خلایق خوبی
گر تو بمثل چو یوسف یعقوبی　　چون نیست خرد حقیر و معیوبی

تا بدانی ای برادر که خرد چگونه نفیس و با بهاست و بر تو ای خردمند شکر گران واجبست واهب العقل
خدای را عز و جل

باب هفتم اندر صفت زنان و خیر و شر ایشان

پیغامبر صلوات الله علیه گفت خجسته ترین و مبارکترین بر کسی زنیست که زاینده بود و بروی نیکوتر
بود و کابینش ارزان تر بود و گفت تا توانی زن از آزادگی ایشان پاکیزه تر باشند و مبارکتر
و امیرالمومنین عمر رضی الله عنه گفت که بخدای پناهید از بدهای زنان و از پارساترین ایشان
بر حذر باشید خداوند کتاب گوید هر که صلاح کدخدایی جوید و روی خوب نیابد که بدو مشغول
شود زن پارسا بهتر و مبارکتر و چون پارسایی آمد اصل و مال آمد زیرا که پارسا را اصل بود
و برکات پارسایی همه چیزی با وی بیاید چنانک بحکایت آمده است **حکایت**
مردی بود در شهر مرو که او را نوح بن مریم گفتندی و قاضی در شهر مرو بود و نعمتی بسیار داشت
و او را دختری بود با کمال و جمال و بسیار کس از رئیسان و بزرگان او را خواستگاری کردند
نداد و بدرستی متحیر شد در کار دختر و نمی دانست که کرا دهد و می گفت اگر یکی را دهم دیگران
بیازارند و او را غلامی بود هندو و پارسا و با دیانت نام او مبارک و باغی داشت آبادان
و بسیار میوه او را گفت امسال برز شو و انگور نگاه دار غلام برفت و در ماه برزمی بود
خواجه روزی برز شد گفت ای مبارک خوشه انگور بیاور غلام انگور بیاورد ترش بود خواجه گفت
برو یکی دیگر بیاور بیاورد هم ترش بود خواجه گفت رزی بدین بزرگی چرا انگور شیرین نمی
آوری گفت نمی دانم که شیرین کدام است و ترش کدام خواجه گفت ای سبحان الله تو امروز
دو ماهست که انگور می خوری ندانی که شیرین کدامست غلام گفت ای خواجه بنعمت تو که من ازین
انگور نخورده ام و طعمش ندانم که ترش است یا شیرین گفت چرا نخوردی گفت ای خواجه تو مرا گفتی
انگور نگاه دار نگفتی انگور بخور من خیانت چگونه کردمی قاضی راست گفت آمد و گفت خدای
ترا هم بدین امانت نگاه دارد قاضی بدانست که غلام سخت عاقل و بیدار است گفت ای غلام
مرا در تو رغبت افتاد آنچ من ترا گویم بباید کردن گفت فرمان بردارم قاضی گفت ای مبارک

مرا دختریست و بسیار کس او را خواستگاری کردند از مهتران و بزرگان و ندانم تا کرا دهم تو چه صواب بینی غلام گفت ای خواجه کافران بدان روزگار اصل و نسب جستندی و جهودان و ترسایان روی نیکو جویند و بوقت پیغامبر علیه السلام دین جستندی و امروز دنیی می خواهند تو ازین چهار کدام خواهی اختیار کن قاضی گفت ای غلام من دین گزیدم و این دختر بتو خواهم دادن که با دین و امانی غلام گفت ای خواجه من بیکی درم خریده ام هندو دختر مرا چگونه دهی و دختر مرا کی خواهد قاضی گفت ای غلام خیز تا من بخانه ای تا تدبیر کنیم بیامدند و قاضی مادر دختر را گفت ای زن این غلامک هندو سخت سایسته و پارساست و مرا رغبت افتاد که این دختر بدو دهم تو چه گویی گفت فرمان تراست ولیکن بروم و دخترک را بگویم تا خود چه جواب دهد مادر آمد و پیغام پدر برسانید دختر گفت آنچه شما فرمایید من آن کنم و از حکم خدای و شما بیرون نیایم و عاق نشوم قاضی دختر بمبارک داد با مالی بسیار و ایشان را پسری آمد عبد الله نام کردند او را و اینک دم همه عالم معروفست عبد الله مبارک بزهد و علم و پارسایی و با جهان بود حدیث او می کنند اینک ای برادر چون زن کنی دین طلب نه نام که اگر نام و خواسته خواهی آن بر تو وبال گردد و زن ترا طاعت ندارد و چون زن خواهی کام راندن و شهوت را نخواه بدان نیت خواه که دین دار بود و یار بود ترا بطاعت و پرده بود ترا از آتش دوزخ

حکایت

عبد الله بن المبارک را روزی ده مرد مهمان رسیدند از دانشمندان و او را چیزی نبود که مهمانان را نهادی و در همه کدخدای یکی اسب داشت که سالی بران غزا کردی و سالی حج کردی اسب را بکشت و پیش مهمانان نهاد زنش او را گفت تو خود اندر جهان همین

اسب داشتی چرا بکشتی عبد الله بن مبارک زود در خانه رفت و آنچ کابین و حق آن زن بود از متاع خانه و جامه بیاورد و بزن داد و طلاق دادش و گفت مرا ان نباید که مهمان را دشمن دارد پس بعد ازان بمدتی مردی بیامد و او را گفت ای امام مسلمانان مرا دختریست و مادرش بمرد و هر روز یک دست جامه بدرد از ماتم و زاری که می کند و امروز بمجلس تو خواهد آمدن چیزی بگوی تا دل او نرم گردد عبد الله بن المبارک ازین باب چیزی بگفت چون دختر بخانه باز آمد گفت ای پدر توبه کردم و نیز خدای را نیازارم ولیکن مرا بتو یک حاجتست پدر گفت چه حاجتست گفت آنک می گویی ترا دنیا داران می خواهند زنهار تا مرا بهیچ کس ندهی الا بعبد الله بن المبارک که اگر مارا دنیاست او را دینست پدر این دختر را بعبد الله داد بزنی با جهاز بسیار و دنیا بی شمار و ده اسب بعبد الله فرستاد تا بران جهاد کند پس شبی عبد الله بخواب دید که کسی او را می گوید که اگر زنی پیر را از بهر ما رها کردی و طلاق دادی زنی دوشیزه دادیمت و اگر یک اسب از بهر مهمانان بکشتی ده اسب باز دادیم تا بدانی که الحسنة بعشرة که دار هیچ کس نزدیک ما ضایع نیست و هرکز کس در کار ما زیان نکرده و نکند چنانک بحکایت آمده است

حکایت

ابو سعید روایت کند که بروزگار بنی اسرائیل مردی بود و زنی داشت پارسا و با رای و تدبیر و پیغامبر آن زمانه وحی آمد که آن نیک مرد را بگو که ما تقدیر کرده ایم که یک نیمه زندگانی تو بدرویشی بود و یک نیمه بتوانگری اکنون اختیار کن که درویشی بجوانی خواهی یا بپیری چون آن مرد این خطاب بشنید نزدیک زن خویش آمد و گفت ای زن از حق تعالی چنین فرمان آمده است اکنون چه صواب بینی چه اختیار کنیم زن گفت ترا چه اختیار است مرد گفت بیا تا بجوانی درویشی اختیار کنیم تا چون سختی رسد صبر توانیم کردن و چون پیر شویم چیزی باشد که

بخوردم وخدایرا طاعت داریم وعبادت کنیم زن گفت ای مرد چون بجوانی درویش باشیم طاعت
ونیکی نتوانیم کردن تدبیر آنست که توانگری بجوانی خواهیم تا هم خیر بود وهم جوانی وهم طاعت
توانیم کردن وهم تن وهم بخیر مرد اورا گفت رای تو صوابتر آمد چنین کنیم بعد ازان بپیغامبر زمانه
وحی آمد که بگوی آن مرد را که اکنون که شما بطاعت ما می کوشید ونیت شما نیکوست من همه زندگانی
شما بتوانگری کردم بر طاعت من باشید وهرچه شما را دهم بصدقه دهید تا هم دنیا بود شما را وهم
آخرت خداوند کتاب گوید این حکایت از بهر آن آوردم تا بدانی که هرکه اورا جفت
نیک بود همه کارها دنیا وآخرت اورا بسامان بود ابن عباس گوید که پیغامبر علیه السلام بخانه ام سلمه
درآمد اورا دید نماز بامداد کرده وتسبیح می کرد یا ام سلمه چرا نماز بجماعت نکنی ونماز آدینه روی نمی
وحج نمی کنی وغزا نمی کنی وقرآن ختم نمی کنی گفت یا رسول الله این همه کار مردانست پیغامبر
گفت زنان را نیز برابر کارها هست گفت یا رسول الله کدامست گفت زنی که فریضه خدایرا
بگزارد وشوی را فرمان بردار باشد چون دوک برگرفت وبجنبانید همچنان بود که تسبیح می کند
وتا دوک اندر دست او بود همچنان بود که نماز جماعت می کند وچون دیگ بپخت از بهر
فرزندگان گناهان ازو بریخت وپل ورباط کردن زنان دوک رشتن است وآواز بانگ
دوک زنان چنان دیوار خانه می باد د وبانگ سه چیز تا بزیر عرش خدای تعالی برود یکی بانگ
کمان کشیدن غازیان دوم بانگ صریر قلم عالمان سه دیگر بانگ دوک رشتن زنان سرپوشیده
احنف قیس گوید اگر خواهید که زنان شما را دوست دارند جماع زشت کنید وخوی نیکو دارید
با ایشان . امیرالمؤمنین عمر رضی الله عنه گوید با زنان حدیث عشق مگویید تا دل ایشان تباه

نشود که زنان همچون گوسفند بر صحرا افکنده نگاه دارنده ایشان خدایست مغیره گوید من با زنان
زندگانی بسه گونه گذاشتم بروزگار جوانی بجماع وبپرهیزگاری وگاهی بحدیث ومزاح خوش خوی
وبروزگار پیری خواستندی فراخ داشتن اما کنیزکان بسیار داشتن نشود دانست مگر چندانک
بحق ایشان بتوان رسیدن سلمان روایت کند از پیغامبر علیه السلام که اورا پرسیدند گفتند
از زنان کدام نیکوتر گفت آنک فرمان تو کند بهرچه فرمایی گفتند کدام بتر گفت آنک خشنودی مرد
نجوید **حکمت** معلمی دختری را دبیری می آموخت حکیمی پیش او درآمد گفت
ای معلم بد را بدی می آموزی **حکمت** وقتی دو زن با یکدیگر مشورت
می کردند حکیمی آنجا بگذشت بگرید که مار زهر باوام از ماری می ستانند **حکمت**
زنی بخرد را پرسیدند که هنر زنان چیست گفت عیب مردان چیست گفتند بخیلی وبددلی گفت این هردو
هنر زنانست **حکمت** حکیمی زنی خواست کوتاه گفتند چرا تمام بالا نخواستی
گفت زن چیزی بدست وبد هرچند کمتر بهتر **حکمت** حکیم گوید که مردم را
زن خواستن بر چهار نوع است یک زن همه مرد را بود ویک زن نیمی مرد را بود ویک زن هیچ
مرد را بود وزنی بود که شوی را دشمن بود تفسیر اما آنک همه مرد را بود دوشیزه بود
وآنک نیمی مرد را بود کالم بود وآنک هیچ مرد را بود زنی بود که پیشینش شوهر مرده بود وازو
بچه دارد وآنک دشمن بود آنک شوی اولینش هنوز برجای بود وازو بچه آورده بود ودلش
با او بود پس بدان که بهترین زنان دوشیزه است چون حوا از بهشت نافرمانی کرد وگندم خورد
حق تعالی زنان را هشت ده چیز عقوبت فرمود کردن تفسیر اول حیض دوم زادن سوم جدا شدن

از مادر و بدر و جد و بیکانه را بشوهر کردن جهارم بنجاس خویش آلوده شدن بنجم انک مالک تن
خویشتن نباشد ششم کمی میراث هفتم طلاق و بدست ایشان نکردد هشتم انک مرد را جهار زن
حلال کرد و زن را یک شوی نهم انک در خانه معتکف باشد دهم انک در خانه سر بوشیده دارد
یازدهم انک کواهی دو زن برابر یک مرد نهاده اند دوازدهم انک از خانه بیرون نیارد آمدن
تنها مکر با کسی محرم سیزدهم انک مردان نماز عید و نماز آدینه و نماز جنازه و غزا کنند و زنان نکنند
جهاردهم امیری را نشایند و نیز قضا را و نه علم را بانزدهم انک فضل هزار بهره است
یک بهره از آن زنان راست و دیکر مردان را شانزدهم انک در قیامت جندانک جمله امت را
عذاب بود یک نیمه از آن زنان را بود هفدهم جون شویش بمیرد جهار ماه و ده روزش عدت
باید داشتن هشت دهم انک جون جویش طلاق دهد سه ماه یا سه حیض عدت باید داشتن این عقوبتهای
زنان است که یاد کردیم

ذکر سیرت و خوی زنان بدان که جملکی زنان بر ده کونه است و خوی هر یک
بصفت جیزی از حیوانات مانند است یکی جون خوک دوم جون کبی سه دیکر جون سک جهارم
جون مار بنجم جون استر ششم جون کژدم هفتم جون موش هشتم جون کبوتر نهم جون روباه دهم
جون کوسفند تفسیر زنی که خوی خوک بود خوردن و شکستن داند و شکم آکندن و باک ندارد هر جا که رود
و غم دین و نماز و روزه نخورد و تفکر مرک و قیامت و ثواب و عقاب و وعد و وعید و امر و نهی نکند
و غافل بود از خشنودی و خشم خدای و نکاه داشتن فرزندان و ادب کردن ایشان علم و قرآن آموختن
و همیشه بلید جامه بود و بوی ناخوش آید ازو و زن که خوی کبی دارد همت او جامهای

کوناکون بوشیدن بود سبز و سرخ و زرد و کوهر و مروارید و زر و سیم و فخر کردن بر همشیرکان
خویش و خویشتن را جای ساختن بیش شوهر و باشد که شوهر وی نه جنان بود که می باید و آن که خوی سک
ماند آنست که هر وقتی که شوی با وی سخن کوید بر روی وی اندر جهد و بانک بر و زند و جنک کند مانند
سک و جون کیسه شوی بر سیم و زر بیند و خانه بر نعمت و میوه و کندم و کوشت و آنج بدین ماند شوی را
کرامت کند و کوید جانم فدای تو باد و حق تعالی مکروه ترا منماناد و مرک من بیش تو باد و جون حال
بر خلاف این بود همجون سک بر روی شوهر اندر جهد و دشنام دهد و حسب و نسب او را نکوهد و بیرون
کند و کوید که تو درویشی و آن روز البته خاموش نشود و آن زن که خوی استر دارد جون بود همجون
استر که بر بول بند و هر جند نشی می زنی نرود و ستیزه کار بود و خودرای و معجب بود و آن زن که
خوی کژدم دارد بخانه همسایکان کردد و غمازی کند و سخن ایشان شنود تا یکدیکران را بجنک افکند
و با غالد تا عداوت و بغض اندر میان ایشان افتد و فتنه انکیزد همجون کژدم که هر کجا که می رسید
نیش می زند و نترسد که از آن جمله باشد که بیغامبر کفت لا یدخل الجنة فتان یعنی سخن جین در بهشت نرود
و زنی که خوی موش دارد دزد بود و از کیسهٔ شوهر بدزدد و بخانه همسایکان برد و کندم و جو و آرد
بدزدد و زنان ریسمان ریس را دهد و زنی که خوی کبوتر دارد همه روز می کردد و هیچ نیارامد و شوهر را
می کوید که تو کجا می روی و از کجا می آیی و با زنی دیکر سر داری و با من یک دل و مهربان نیستی و زنی که
خوی روباه دارد شوی را از خانه بیرون کند و هر جه یابد بخورد و بخسبد و خویشتن را بیمار سازد
و جون شوهر از در درآید جنک آغاز کند که جرا مرا در خانه تنها و بیمار بکذاشتی و زنی که خوی کوسفند
دارد مبارک بود همجون کوسفند که اندر همه جیزها وی منفعت یابی مثل زن نیک همجنین با منفعت بود

ونزد شوهر خویش و اهل و همسایگان خویشتن رحیم بود و بر خان و مان و فرزندان خویش مشفق و
مهربان بود و طاعت دار خدای را جل جلاله و بدان که پارسایی و مستوری زن نعمتی است مر دارا از
نعمتهای خداوند تعالی و هیهات هیهات که بر زن پارسا و مستور کم کس قادر شود چنانک بحکایت
آمده است **حکایت** مردی فاسق خواست که با زنی پارسا مکابره کند حرام گفت
ای زن برو و همه درها سرای اندر بند و استوار کن زن برفت و باز آمد گفت همه درها در بستم
و استوار کردم مگر یک در گفت آن یک در کدام است زن گفت آن در که میان ما و خلق بود استوار
کردم اما آن در که میان من و تو و خداوند است از اجاره ندانستم و نتوانستم بستن همچنان
گشاده است مرد را ازان سخن هیبت آمد و توبه کرد و بخدای بازگشت **حکایت اخری مثلها**
و مانندهٔ این حکایتی دیگر است و گویند مردی بود علوی اندر سمرقند وقتی بر در سرای خویش
ایستاده بود زنی با جمال انجا بگذشت کوی خالی بود علوی دست زن بگرفت و بسرای اندرون کشید
خواست که با وی فساد کند زن گفت سخن و مسئلهٔ من جواب ده انگه هرچه خواهی می کن علوی گفت
بگوی زن گفت چون با من حرام کرده باشی و من از تو بار گیرم چون فرزند آید چه گویی آن فرزند
علوی بود یا نه شنیع گفت علوی زن گفت مگر تو نیز ازان علویان حرامزاده و اگر نه ای نسل
علویان حلال زاده بود علوی در دم خجل شد و دست ازان زن بداشت و نذر کرد با خدای
تعالی که هرگز با هیچ زن نامحرم فساد نکند مرد باید که با حمیت بود و رشکش بر اهل و مردم خویشتن
زیرا که حمیت از دین خیزد و بی حمیت بد دین بود **وفی المثل غایتر زنک و حمیت** تا بدان
حدست که چنان واجب کند که هاون کوفتن زنان مردان بیگانه نشنود و اگر مردی از در خانه

آواز دهد نشاید زنان را که بخربی و نرمی جواب دهند که دل مردان ببساید و اندک چیزی بیاویزد
و اگر ناچار جواب باید دادن باید که انگشت در دهان کند و جواب دهد تا آواز او مانندهٔ زنان پیر
بود و نشاید که زنان بمردان نامحرم نگرند و اگرچه آن مرد نابینا بود که در خبر آمده است از رسول
علیه السلام که مردی بود از یاران که او را عبد الله ام الکلثوم گفتندی و نابینا بود روزی
در خانهٔ رسول در میان زنان نشسته بود پیغامبر علیه السلام در آمد گفت یا عایشه روا نباشد مرد
زن را پیش مرد نامحرم نشستن عایشه گفت یا رسول الله او نابیناست گفت او ترا نمی بیند تو او را
می بینی **حکایت** حسن بصری با چند پیش رابعهٔ عدوی شدند بزیارت چون بدر خانه
رسیدند آواز دادند که راه هست رابعه گفت یک ساعت صبر کنید و بفرمود تا کلیمی پرده بستند
ایشان در آمدند سلام کردند رابعه از پس پرده جواب داد گفتند چه معنی دارد که پرده بستهٔ گفت
فرمان چنین است قوله تعالی فاسئلوهن من وراء حجاب و برمرد واجبست که هیچ حال بزنان بیگانه
ننگرد که پیش از عقوبت آن جهان بدین جهان عقوبتست چنانک بحکایت آمده است
حکایت سقایی بود اندر شهر بخارا که او سی سال اندر خانهٔ زرگری آب می آورد
وان زرگر زنی داشت بغایت نیکو و پارسا و کمال و جمال و عاقل مستور روزی سقا آب
بریخت و زن در میان سرای ایستاده بود سقا دست زن بگرفت و بپیچید و برفت چون شوهر
در آمد زن گفت راست بگو که امروز چه کرده که خدای را دران رضا نبوده است مرد گفت هیچ
نکرده ام زن گفت اگر راست نگویی من بعد ازین در خانهٔ تو نباشم و روی من نبینی مرد گفت ای
زن بدان که امروز زنی بدکان من آمد و از بهر او دست بزنخین کردم و دست بیرون آورد

در دست کرد سخت نیکو بود مرا این دو بیت یاد آمد بگفتم شعر

ان باده زرین تو در ساعد دست   چون آتش و آبست بهم در پیوست
در خاطر هیچ زیرک این باور نیست   کز آتش بر آب کمر شاید بست

و دست او بگرفتم و بپیچیدم زن گفت الله اکبر تو این نکردی ما لاجرم ان کنی سی سال درین سرای
می آمد و هرگز خیانت نکرده بود امروز دست من بگرفت و بپیچید مرد گفت زنهار ای زن توبه
کردم مرا بحل کن زن گفت خدای تعالی عاقبت کار ما بخیر انجامد دیگر روز سقا بیامد و پیش زن
در خاک بغلتید و گفت ای کدبانو مرا حلال کن که دی ابلیس مرا از راه ببرد زن گفت برو که آن خطا
نه تو کردی شوهر من کرد و ان قصاص او بود در دار دنیا اما زن چنان باید که با شوهر در ظاهر و باطن
یکی بوده باندک و بسیار قناعت کند و اقتدا بفاطمه و عایشه کند تا کدبانو بهشت گردد چنانک
بحکایت آمده است

حکایت

فاطمه رضی الله عنها بدست خویشتن دستاس
بسیار کشیدی روزی دستش آبله کرده بود علی را بنمود و ازان رنج بنالید علی گفت بدرت را
بگوی تا ترا خادمه خرد فاطمه رسول را گفت یا رسول الله مرا خادمه می باید تا کار من کند و رنج
از من بردارد گفت یا فاطمه من ترا چیزی آموزم که از همه خدمتکاران بهتر است و از هفت آسمان
و زمین عزیزتر بود گفت بیاموز گفت چون بخسبی سه بار بگوی سبحان الله و الحمد لله و لا اله الا الله
و الله اکبر   در خبر است که گلیمی داشتند در همه خانه که چون سر اندر کشیدندی پایشان برهنه ماندی
و آن شب که فاطمه نوعروس بود در خانه پوستی ازان گوسفند داشتند که برو بخفتند و فاطمه از متاع
خانه گلیمی داشت و بالشی لیفین لاجرم در قیامت منادی بانگ می کند که یا اهل الموقف چشمها فراز کنید

تا خاتون بهشت بگذرد   وان زن که بر مرد عزیز بود و در دل او دوست بود یکی بزرگ داشتن
شوی بود   و دیگر بفرمان برداری بوقت خلوت و مجامعت و بنگاه داشتن سود و زیان سه دیگر
باراستن خویشتن را و نهفته بودن اندر خانه و نیکو داشتن کسان خویش چهارم انک پیش شوی
آراسته و خوش بوی شود   پنجم انک وقت طعام نگاه دارد و هرچه شوهر را از زواید بباید
بتازه رویی ششم انک حاجت محال چیزی که ممکن نباشد نخواهد و لجاج نکند هفتم انک بوقت خفتن
خویشتن را بپوشیده دارد هشتم انک راز شوهر خویشتن نگاه دارد بحاضری و غایبی و خداوند کتاب
گوید واجبست بر مردمان حق زنان و سرپوشیدگان نگاه داشتن از روی ترحم و احسان و مدارا
و هر که خواهد که بر زن خویش رحیم و مهربان گردد ده چیز را یاد باید کردن تا انصاف داده آید یکی
آنست که زن ترا طلاق نتواند دادن و تو توانی   و دیگر انک او از تو هیچ چیز نتواند ستدن و تو توانی که
همه چیز ازو بستانی   سه دیگر انک او تا در حکم تو بود شوی دیگر نتواند کردن و تو زن توانی کردن
چهارم انک او بی فرمان تو از خانه بیرون نتواند رفتن و تو توانی پنجم انک او برهنه نتواند بودن
و تو توانی ششم انک او همه از تو ترسد و تو ازو نترسی هفتم انک او از تو بتازه رویی و سخن
خوش بسنده کند و تو ازو همه کارها نپسندی هشتم انک او از همه خویشاوندان و مادر و پدر
ببرد و تو از هیچ کس جدا نگردی و کنیزک خری و بروی بگزینی نهم انک او پیوسته ترا خدمت کند
و تو خدمت او نکنی   دهم انک او ببیماری تو خویشتن بکشد و تو بمردگی او هیچ غم نخوری پس ازین روی
واجب آید بر خداوندان خرد که بر زنان رحیم باشند و بر ایشان ستم نکنند که زن در دست مرد اسیر
و بیچاره است و نیز واجب آید که مردان را با زنان مدارا کنند زیرا که بخرد ناقص‌اند و از جهت کم خردی

ایشانست که هیچ کس بتدبیر ایشان کار نکند و اگر بگفتار زنان کار کند زیان کند چنانک بحکایت آمده است

حکایت گویند که پرویز ملک ماهی دوست داشتی روزی خسرو و شیرین هر دو بهم بر منظر نشسته بودند صیادی ماهی بزرگ بهدیه آورد و پیش ایشان بنهاد پرویز ملک او را چهار هزار درم فرمود دادن شیرین گفت نه نیکو کردی گفت چرا شیرین گفت از بهر آنک اگر از حشم یکی را چهار هزار درم دهی گوید مرا همان دادی صیادی را و اگر کمتر دهی گوید مرا کم از صیادی می دهی پرویز گفت راست گفتی ولیکن اکنون گذشت و زشت باشد ملوک را از قول خویش باز آمدن شیرین گفت تدبیری دانم گفت چگونه گفت این صیاد را باز خوان و بگو که این ماهی نر است یا ماده اگر گوید نر است گو مرا ماده می باید و اگر گوید ماده است گو مرا نر می باید صیاد را باز خواندند صیاد مردی زیرک و دانا بود پرویز او را بپرسید که این ماهی نر است یا ماده صیاد زمین بوسه داد و گفت این ماهی نه نر است و نه ماده این ماهی خنثی است خسرو را خوش آمد گفت چهار هزار درم دیگرش بدهید مرد پیش خازن شد و هشت هزار درم بستد و بانبان درکرد و بگردن بر نهاد و در میان سرای می رفت یک درم سیم از انبان افتاد صیاد انبان بنهاد و آن درم برگرفت و ایشان بدیدند شیرین خسرو را گفت بخیلی و سفلگی مرد بدیدی که یک درم از انبان او بیفتاد هشت هزار درم را از گردن فرو نهاد و آن یک درم برگرفت و دلش نداد که آن یک درم غلامی از آن تو برگرفتی پرویز را خشم آمد گفت ای شیرین راست گفتی صیاد را باز خواند و گفت ای دون همت ناجوانمرد از بهر یک درم که از تو بیفتاد انبانی بدین گرانی از گردن فرو نهادی و آن یک درم را برگرفتی و دریغت آمد رها کردن صیاد بروی در افتاد و گفت زندگانی ملک دراز باد من آن یک درم را نه از آن برگرفتم که او را خطر نیست

چه از بهر آن برگرفتم که بر یک روی درم صورت خسرو نگاشته است و بر دیگر روی نام خسرو نبشته است ترسیدم که کسی نادانی پای بر آن درم نهد و بر نام و صورت خسرو استخفاف کرده آید و من بدان مأخوذ شوم خسرو را این سخن سخت خوش آمد و گفت زه احسنت و بفرمود تا چهار هزار درم دیگر دادند و صیاد با دوازده هزار درم بازگشت شادمان و خرم و منادی فرمود کردن که بتدبیر و رای زنان کار مکنید که هر آنکس که بتدبیر و رای و فرمان زنان کار کند بر هر درمی دو درم زیان کند

فصل خداوند کتاب گوید که آبادانی جهان و نسل آدمی از زنانست و آبادانی هرگز بی رای و تدبیر راست نیاید و گفته اند که شاوِروهنّ و خالفوهنّ و واجب بود مرد دانا و هشیار که احتیاط کند در کار زن خواستن و دختر بشوهر دادن خاصه که دختر رسیده گشت تا بعار و عیب و درد سر نیفتد و بتحقیق هر آنچ بمردان رسد از محنت و بلا و هلاک همه از زنان رسد چنانک شاعر گوید

عاصی شدن بنده بر جهان از زن | بر مرد نهیب و بیم سلطان از زن
دردی که بکف برنهد او جان از زن | خواری که رسد بهمه مردان از زن
بر آدم را بلا و عصیان از زن | بر یوسف چاه و بند و زندان از زن
هاروت ببابلست پیچان از زن | آویخته از موی و غم حیران از زن
مجنون ببیابان دوان و پویان از زن | آن قصه چند باد چندان از زن
بر مرد رسد بلای دو جهان از زن | آخر نآید وفا چندین دان از زن

قد تم الکتاب بعون الله الملک الوهاب والحمد لله علی التمام والصلوة علی افضل الانام محمد الشفیع المشفع یوم القیام علی ید العبد الفقیر الحقیر عبد الله بن عبد الرحمن الکبیر غفر الله له ولجمیع المسلمین والمسلمات واسکنه فی اعلی درجات الجنات لیلة الجمعة المبارکة فی آخر شهر صفر ختم الله بالخیر والظفر سنه ثلث وستین و ثمانمائه